



اليزاسو آدوسپن زمستان درسوکچو

ترجمه‌ی مریم شریف



@anti_copy_book



@anti_copy_book

زمستان در سوکچو

برج بابل ۱۵:

نویسنده: الیزا سوآ دوسپین

مترجم: مریم شریف

نشر چشمه

دربارهٔ برج بابل

گفته‌اند تشتت و افتراق زبان عقوبت آدمیان بوده است؛ و ترجمه تلاش برای رسیدن به آن زبان وفاق، زبان هم‌دلی، زبان کامل و بی‌نقص، زبان آدم و حوا، زبان بهشت، «برج بابل» حالا نماد ناسوتی و ازدست‌رفته آن لغت تنها، آن زبان یگانه، زبان هم‌دلی انسان‌هاست. مجموعه کتاب‌های «برج بابل» شاید تلاش ما در بزرگداشت هم‌دلی از راه هم‌زبانی است؛ رمانک‌ها یا داستان‌های بلندی که در غرب به آن‌ها «نوولا» می‌گویند، و از قضا بسیاری از آثار درخشان ادبیات مدرن جهان در چنین قطع و قالبی نوشته شده‌اند؛ آثاری که هر چند با معیار کمی تعداد صفحه و لغت دسته‌بندی می‌شوند، در اشکال سنجیده و پرورده خود هیچ کم از رمان ندارند. در طبقه‌بندی این مجموعه، مناطق جغرافیایی را معیار خود قرار داده‌ایم و به شکلی نمادین، نام یکی از شخصیت‌های داستانی به‌یادماندنی آن اقلیم را بر پیشانی هر دسته نهاده‌ایم؛ مانند «شوایک» برای ادبیات اروپای شرقی و «رمدیوس» برای ادبیات امریکای لاتین. آثار ایرانی این بخش در مجموعه‌ای به نام «هزارستان» ارائه می‌شود. این کتاب‌ها را می‌توان در مجال یک سفر کوتاه، یک اتراق، یک تعطیلات آخر هفته خواند و به تاریخ و ذهن و زبان مردمان سرزمین‌های دیگر راه برد. در این سفرهای کوتاه به بهشت زبان، همراهان شوید.



الیزا سوا دوسپن، نویسنده سوپسی، متولد سال ۱۹۹۲ از مادری گره‌ای و پدری فرانسوی است. دانش‌آموخته ادبیات مدرن فرانسه است و از سال ۲۰۱۱ نوشته‌هایش به صورت انفرادی یا جمعی چاپ شده‌اند. در کارنامه حرفه‌ای‌اش، علاوه بر نویسندگی، دستیاری کارگردانی تئاتر و بازیگری نیز به چشم می‌خورد. در حوزه ادبیات نیز تجربه‌های رنگارنگی داشته است از داستان کوتاه (شی در آتش تب ۲۰۱۱) تا نمایش موزیکال (جناب بونیفس ۲۰۱۵) یا کمیک استریپ برای نوجوانان (مرغ مگس خوار ۲۰۲۲). زمستان در سوکچو اولین رمان اوست که در سال ۲۰۱۶ چاپ شده و جوایز متعددی را در سوپس، فرانسه و آمریکا نصیب این نویسنده جوان کرده است. از این رمان هم در تئاتر (۲۰۱۸) و هم در سینما (۲۰۲۳) اقتباس شده است. دو رمان بعدی او نیز با نام‌های تپله‌های پاجینکو (۲۰۱۸) و سیرک ولادیوستوک (۲۰۲۰) هر دو جوایزی برده‌اند. فرهنگ گره و چالش‌های آن با دنیای غرب، بحران هویت، رابطه با زبان و دشواری برقراری ارتباط موضوع مشترک رمان‌های دوسپن هستند که به عنوان یک استعداد جوان امیدهای زیادی را در دنیای فرانکوفون برانگیخته است.

زمستان در سوکچو متنی است در مرز رمان، موسیقی و نقاشی. از یک سو جملات کوتاه، توالی کلمات و جملات ناقص، نقل‌قول‌های مستقیم و غیرمستقیم و درآمیختن بی‌وقفه روایت و توصیف رمان را به آپرا نزدیک می‌کند. از سوی دیگر قاب‌های کمیک استریپ نویسنده فرانسوی و رد قلم و جوهر او بر کاغذ رمان را به تابلو نقاشی شبیه می‌کند. زمستان در سوکچو هائیکو بلندی است بر زمینه‌ای از

طیف‌های مختلف رنگ سفید با ردی از سرخی یک زخم به رنگ خون ماهی.

نام نامه

اولسان، کوهستان : Ulsan

ایدنوگرام : ideogram

پاریس باگت : Baguette Paris

پلی موبیل : Playmobil

پیا، ادیت : Piaf Édith

پیونگ یانگ : Pyongyang

تانگون : Tangun

تایمز کره : Times Korea The

تنوک گوک : Tteokguk

تنوک : Ttéok

چو کوپای : Pie Choco

جانانان : Jonathan

ججو : Jeju

دانکن دونات : Donut Dunkin

رودنو استریت : Street Rodeo

ژن هو : Jun-oh

ساشی می : Sashimi

سوجو : Soju

سنوراکسان : Séoraksan

سنولال : Seollal

فرست لاو : love First

فیلمون : Philémon

کراند : Kerrand

کورتو مالتز : Maltes Corto

گانگنام : Gangnam

گانگون : Gangwon

گرانویل : Granville

لوت مارت : Mart Lotte

مادر کیم : Kim Mother

مانهوا : Manhwa

موپاسان، گی دو : Maupassant de Guy

مونه، کلود : Monet Claud

ناکسان : Naksan

@anti_copy_book

Hanbok : هانبوك

Haenyo : هائيو

زمستان در سوکچو

در حالی که در پالتو پشمی‌اش فرو رفته بود، وارد شد.

چمدانش را پیش پای من گذاشت و کلاهش را برداشت. چهره غربی، چشمان تیره، موهای شانه شده، فرق کج. نگاهی به من انداخت اما مرا ندید. با بی‌حوصلگی و به انگلیسی پرسید آیا می‌تواند چند روزی این‌جا بماند، تا وقتی جای دیگری پیدا کند. فرم پذیرش را روی پیشخوان گذاشتم. پاسپورتش را جلو آورد تا خودم فرم را پر کنم. یان کراند، متولد ۱۹۶۸، گرانویل. فرانسوی. عکسش جوان‌تر می‌زد، با چهره‌ای بشاش‌تر. به خودکارم اشاره کردم تا برگه را امضا کند، از جیبش قلمی بیرون کشید. در حالی که اطلاعاتش را ثبت می‌کردم، دستکش‌هایش را درآورد و روی پیشخوان گذاشت، به گردو خاک مجسمه گربه‌ای که روی کامپیوتر بود چشم دوخت. برای اولین بار احساس کردم باید از خودم دفاع کنم. نظافت این‌جا به عهده من نیست. یک ماه پیش‌تر نیست که مشغول به کار شده‌ام. مسافرخانه از دو ساختمان مجزا تشکیل شده بود. در اولی: پذیرش، آشپزخانه، لابی، دو طبقه اتاق، ردیف پشت‌سره‌م. راهروهایی به رنگ نارنجی و سبز با لامپ آبی. «پارک پیر» یک مسافرخانه قدیمی بود از دوران بعد از جنگ؛ دوره‌ای که مشتری‌ها به راحتی صید کالاماری به دام می‌افتادند، برای اغوای آن‌ها چشمک زدن ربه‌های نورانی کفایت می‌کرد. روزهای آفتابی وقتی مشغول آشپزی بودم، ساحل را تماشا می‌کردم که تا دامنه کوهستان اولسان گسترده بود، و کوه را که همچون اندامی برجسته رو به آسمان داشت. ساختمان دوم، در چند قدمی اولی، به شکل سنتی بازسازی شده بود؛ روی پایه‌های چوبی تا بتوان فضا را از کف زمین گرم کرد و در دو اتاق دیگر هم که با پاراوان کاغذی از هم جدا شده بودند مسافرانی را اسکان داد. حیاط خلوتی با حوض یخ‌زده و بلوطی لخت. نام «پارک پیر» در هیچ راهنمای سفری نبود. ممکن بود تصادفی گذرمان به آن‌جا بیفتد، یا زیادی نوشیده باشیم یا آخرین اتوبوس را از دست داده باشیم.

کامپیوتر هنگ کرد. تا دوباره بالا بیاید، مرد فرانسوی را در جریان امور روزمره مسافرخانه گذاشتم. معمولاً پارک پیر، صاحب مجموعه، خودش این کار را انجام می‌داد. آن روز غایب بود. صبحانه از پنج تا ده صبح در آشپزخانه، کنار پذیرش، پشت در شیشه‌ای. نان تست، کره، مربا، قهوه، چای، آب‌پرتقال و شیر، مجانی. میوه و ماست، هزار وون. پولش را در سبد روی تِستر بگذارید. لباس‌های کثیف را در ماشین لباس‌شویی بریزید. انتهای راهرو، طبقه همکف، مایع لباس‌شویی را خودم اضافه می‌کنم. رمز وای‌فای: ilovesokcho، چسبیده، با حروف کوچک. پنجاه متر پایین‌تر سوپرمارکت کوچکی است که بیست و چهار ساعته باز است. ایستگاه اتوبوس، بعد از سوپر، سمت چپ. منطقه حفاظت‌شده سنوراکسان، در یک ساعتی این‌جا، تا غروب آفتاب باز است. به خاطر برف باید کفش مناسب پوشید. حواس‌تان باشد، سوکچو یک بندر تفریحی است. زمستان‌ها این‌جا خبر خاصی نیست.

این موقع سال مشتری زیادی نبود. یک کوهنورد ژاپنی و دختری هم‌سن و سال من که از پایتخت فرار کرده بود تا دوران نقاهت بعد از جراحی زیبایی صورتش را سپری کند. دختر از دو هفته پیش این‌جا بود و دوست‌پسرش تازه آمده بود تا ده روز پیش او بماند. همه را در قسمت اصلی عمارت جا داده بودم. از سال گذشته، بعد از مرگ زن پارک، امور مسافرخانه به‌سختی می‌چرخید. پارک اتاق‌های

طبقه اول را خالی کرده بود. با حساب اتاق من و خودش، بقیه اتاق‌ها پُر بود. مرد فرانسوی باید در ساختمان کناری می‌خوابید.

شب بود. وارد کوچه‌ای شدیم که به اغذیه‌فروشی مادر کیم می‌رسید. از کوفته‌های خوش بوی سیر و فاضلاب متصاعد می‌شد و از شدت بو تا سه متر دورتر هم می‌شد بالا آورد.

تکه‌های یخ زیر پای مان قرچ قرچ می‌کرد. نور کم‌سوی نئون. از دومین کوچه رد شدیم و به ورودی ساختمان رسیدیم.

کراند در را هل داد. دیوار صورتی، آینه پلاستیکی مدل باروک، میز تحریر، روتختی بنفش. موهایش کمابیش به سقف می‌سایید، از دیوار تا تخت دو قدم بیش‌تر نبود. کوچک‌ترین اتاق را به او دادم تا برای تمیز کردنش خیلی به زحمت نیفتم. حمام مشترک سمت دیگر حیاط بود اما دورتادور خانه پوشیده بود، خیس نمی‌شد. به هر حال، برای او مهم نبود. برآمدگی‌ها و پارگی‌های کاغذدیواری را ورنه انداز کرد، چمدانش را زمین گذاشت، پنج هزار وون به من انعام داد که خواستم رد کنم. اما او با لحن خسته‌ای اصرار کرد.

به پذیرش که برمی‌گشتم، سری به بازار ماهی زدم تا بسته‌ای را که مادر برایم کنار گذاشته بود بگیرم. بی‌توجه به نگاه‌هایی که دنبالم می‌کردند، از لابه‌لای کیوسک‌ها به سمت کیوسک شماره ۴۲ رفتم. بیست و سه سال پس از این که پدرم مادرم را اغوا کرده و بعد هم رفته بود، بی‌آن که هیچ نشانی از خودش باقی بگذارد، همچنان رگ فرانسوی من موضوع حرف و حدیث مردم بود. مادرم، طبق معمول با آرایش غلیظ، یک کیسه بچه‌هشت‌پا به سمتم دراز کرد.

«الآن فقط همین رو داریم. رب فلفل داری هنوز؟»

«بله.»

«باز هم بهت می‌دم.»

«لازم نیست، دارم هنوز.»

«پس چرا ازش استفاده نمی‌کنی؟»

«می‌کنم.»

دستکش پلاستیکی زردرنگ را که دستش کرد، صدای مکشی آمد، بعد شکاکانه به من خیره شد. گفت لاغر شده‌ام. پارک پیر وقت غذا خوردن هم برای من نمی‌گذارد، با او حرف خواهد زد. اعتراض کردم. از وقتی کار می‌کنم، هر صبح کلی ساندویچ تُست و شیرقهوه می‌خورم، امکان ندارد لاغر شده باشم. کمی طول کشید تا پارک پیر به آشپزی من عادت کند اما مسئولیت غذا را به من سپرد و دیگر در کارم دخالت نکرد.

هشت‌پاها ریز بودند. ده تا ده تا در مشتم جا می‌شدند. تمیزشان کردم و بعد هم با پیاز، سس سویا، شکر و رب فلفل قرمز رقیق شده تفت دادم. شعله گاز را کم کردم تا خشک نشوند. وقتی سس به اندازه کافی قوام یافت کنجد و خمیر چسبناک برنج و تنوک‌ها را، که دایره‌دایره به اندازه انگشت شست بریده شده بود، به مواد اضافه کردم. شروع کردم به خرد کردن هویج‌ها. انعکاس بافت گیاهی و گوشت انگشتانم روی تیغه چاقو ترکیب غریبی داشت.

ناگهان آشپزخانه یخ کرد. برگشتم و دیدم که کراند وارد شد. یک لیوان آب می خواست. همین طور که آب می نوشید، بساط آشپزی من را نگاه کرد، انگار تابلویی باشد که از آن چیزی سر در نمی آورد. حواسم پرت شد و کف دستم را بریدم. خون روی هوپچ ها کف کرد، شبیه رویه سوخته نان دلمه بست. کراند دستمالی از جیبش درآورد. نزدیک شد تا روی زخم من بگذارد.

«حواس تون رو جمع کنید.»

@anti_copy_book

«از قصد نکردم.»

«خوشبختانه.»

لبخند زد، دستش را روی دستم فشار داد. معذب بودم، دستم را عقب کشیدم. به قابلمه اشاره کرد.

«غذای امشب؟»

«بله، ساعت هفت، سالن بغلی.»

«خونیه.»

اعلام نظر، ابراز تنفر، شاید هم تمسخر. لحنش را درک نکردم. در همین اثنا بیرون رفته بود.

برای شام نیامد.

مادر در آشپزخانه چمباتمه زده بود، سرش میان شانه ها فرو رفته بود و دستانش درون یک سطل. جگر ماهی را با تره فرنگی و رشته های سیب زمینی شیرین مخلوط می کرد تا شکم سپیداج ها را با آن پر کند. ماهی شکم پر مادر در تمام شهر مشهور بود.

«درست دقت کن که چه طور مواد رو ورز می دم. شکم ماهی رو باید حسابی با مواد پر کرد.»

حواسم به او نبود. آب محتویات سطل بیرون می جهید، اطراف چکمه های مان جمع می شد و به سمت چاه فاضلاب وسط آشپزخانه می رفت. مادرم در بندرگاه زندگی می کرد، در یکی از آپارتمان های مخصوص ماهی فروش ها، بالای سوله های تخلیه بار، شلوغ، ارزان. آپارتمان کودکی من. از یکشنبه شب تا دوشنبه، روز مرخصی، به دیدنش می رفتم. از وقتی که دیگر با او زندگی نمی کنم، تنهایی سخت خوابش می برد.

یک ماهی داد تا شکمش را پر کنم، دستکش های آلوده به جگر را روی شانه من گذاشت و آه کشید.

«دختر به این خوشگلی، هنوز شوهر نکرده...»

«ژون هو باید کار پیدا کنه. وقت زیاده.»

«آدم همیشه فکر می کنه وقت داره.»

«بیست و پنج سالم هم نشده.»

«دقیقاً.»

قول دادم که به زودی، ظرف چند ماه آتی، نامزد کنیم. مادر، با خیال جمع، دوباره مشغول به کار شد. آن شب، لابه لای ملحفه های نمناک، درحالی که سرش روی شکم سنگینی می کرد، سینه اش را حس می کردم که هم گام با تمام هیکلش حرکت می کرد و از هوا پر و خالی می شد. توی مسافرخانه عادت کرده بودم تنها بخوابم. حالا خروپف مادر عذابم می داد. قطره قطره آب دهانش را می شمردم که از لای لب های نیمه بازش روی پهلوی من می چکید.

فردا صبح رفتم پیاده روی. سوکچو در امتداد خط ساحلی قرار داشت. این منطقه را دوست داشتم هر چند با سیم‌های خاردار الکتریکی شخم زده شده بود. کُره شمالی در شصت کیلومتری شمال این جا بود. پیکری زیر باد خم شده بود و خود را به سمت لنگرگاه در حال تعمیر می کشید. به اسم ثبت شده پاسپورت فکر کردم. یان کراند. به سمت من می آمد. ناگهان سگی از میان تورهایی که روی هم انباشته شده بودند بیرون پرید و افتاد دنبالش. پاچه شلوارش را بو می کشید. کارگری سگ را صدا کرد. کراند ایستاده بود تا دستی به سرش بکشد، چیزی گفت شبیه «دَتس او کی!» اما مرد قلاده سگ را بست و کراند دوباره راه افتاد.

وقتی به من رسید، همراهش شدم. با دستش ساحل را نشان می داد و از میان صدای تندباد و توفان فریادش به گوشم رسید:

«منظره زمستونی زیباییه.»

احتمالاً الکی می گفت اما لبخند زدم. صدای گوش خراش کشتی های باری لنگرگاه را پُر کرده بود.

«خیلی وقته این جا کار می کنید؟»

«از وقتی درسم تموم شده.»

باد تندی زیر کلاهش زد. کلاه را روی گوشش محکم گرفت و خواهش کرد:

«می تونید بلندتر صحبت کنید؟»

از صورتش باریکه ای بیش تر پیدا نبود. به جای این که صدایم را بلند کنم به اش نزدیک تر شدم. از رشته تحصیلی ام پرسید. ادبیات کُره و فرانسه.

«پس فرانسه حرف می زنید؟»

«نه خیلی خوب.»

در واقع، فرانسه من از انگلیسی ای که با هم حرف می زدیم خیلی بهتر بود، اما فکر این که با او فرانسوی

حرف بزنم هم ته دلم را خالی می کرد. خوشبختانه، فقط سری تکان داد. می خواستم از پدرم حرف

بزنم، جلو خودم را گرفتم. لزومی نداشت چیزی بداند.

«می دونید کجا می تونم کاغذ و جوهر پیدا کنم؟»

کتاب فروشی سوکچو ژانویه تعطیل بود. آدرس نزدیک ترین سوپرمارکت را به او دادم.

«همراهم می آید؟»

«خیلی وقت ندارم...»

زیرچشمی و راندازم کرد.

قبول کردم.

محوطه بتنی را رد کردیم. ناله خواننده کی پاپ از برج بلندی که در مرکز میدان بود به گوش می رسید.

در شهر، رستوراندارها، با کفش های پلاستیکی زرد و کاسکت سبز، جلو آکواریوم های شان ایستاده

بودند و هزار بازی درمی آوردند تا ما را به داخل بکشند. کراند در خیابان های سوکچو طوری راه

می رفت که انگار خرچنگ ها و لجن خوارهای چسبیده به ویتترین مغازه ها هیچ جذاییتی برایش ندارند.

«واسه چی وسط زمستون اومده ید سوکچو؟»

«دنبال آرامش و سکوت.»

به ریشخند گفتم «چه انتخاب درستی!»

لام تا کام چیزی نگفت. شاید حوصله‌اش را سر می‌بردم. اما با خودم گفتم من که مسئول خلق و خوی او نیستم. قرار نیست نگران طولانی شدن سکوت بین مان باشم. درخواست از جانب او بوده و گرنه من چیزی بدهکارش نیستم. سگ گری تلوتلو خوران نزدیکش شد.

«سگ‌ها دوست‌تون دارند.»

کراند با مهربانی دورش کرد.

«چون یه هفته‌ست لباس‌هام رو عوض نکردم. اندازه خودشون بو می‌دم.»

«گفتم که لباس‌ها رو می‌شورم.»

«دلم نمی‌خواست خونی شون کنی.»

اگر داشت شوخی می‌کرد، از درک و فهم من خارج بود.

به نظرم بوی خوبی می‌داد. ترکیبی از زنجبیل و کندر.

در سوپرمارکت لوت مارت یک قلم‌مو برداشت. با دقت واریش‌اش کرد. بعد لفاف یک بسته کاغذ را باز کرد و بو کشید. نگاهی به سقف انداختم که دوربینی آن دوروبر نباشد. کراند کاغذهای مختلفی را لمس کرد. گویا ضخیم‌ترین کاغذ نظرش را جلب کرد. کاغذ را سایید، به دهان برد و با نوک زبان سر کاغذ را مزه کرد. راضی و خشنود به سمت قفسه دیگری رفت. بسته‌هایی را که باز کرده بود پشت کلاسورها پنهان کردم. وقتی رفتم سراغش، چیزی را که می‌خواست پیدا نکرده بود. دنبال قوطی جوهر بود نه کارت‌ریج. به صندوقدار گفتم، او هم از انبار دو نوع جوهر آورد: یک قوطی ژاپنی و یک گره‌ای. کراند ژاپنی را رد کرد، گفت خیلی زود خشک می‌شود، خواست گره‌ای را امتحان کند. نمی‌شد. سرش را بلند کرد. درخواستش را تکرار کرد. صندوقدار عصبانی شد. به گره‌ای اصرار کردم تا راضی شد. از جیبش دفترچه‌ای درآورد و چند خط کشید. نهایتاً جوهر ژاپنی را خرید.

در ایستگاه اتوبوس تنها بودیم.

«پس فرانسوی هستید.»

«نورماندی.»

سر تکان دادم که یعنی می‌شناسم.

«می‌شناسید؟»

«داستان‌های مویاسان رو خوندم...»

سرش را رو به من چرخاند.

«به نظرتون چه جور جاییه؟»

لحظه‌ای فکر کردم.

«قشنگه... کمی غمگینه.»

«نورماندی من با نورماندی زمان موپاسان فرق کرده.»

«احتمالاً، مثل سوکچو.»

کراند جواب نداد. هرگز سوکچو را مثل من نخواهد شناخت. هیچ کس نمی تواند ادعا کند که سوکچو را می شناسد بی آن که این جا به دنیا آمده باشد، زمستان را این جا زندگی کرده باشد، بوها را، هشت پاها را، تنهایی را.

«زیاد کتاب می خونید؟»

«بله، قبل دانشگاه بیش تر. قبلاً با قلبم می خوندم، الآن با مغزم.»

سری تکان داد، خریدهایش را محکم تر چسبید.

«شما چه طور؟»

«چی چه طور؟ این که کتاب می خونم یا نه؟»

«شغل تون چیه؟»

«کمیک استریپ.»

«کمیک» را بد تلفظ می کرد. در ذهنم تصاویری نقش بست، نمایشگاه ها، صف خواننده ها، شاید آدم

مشهوری بود. علاقه ای به کمیک استریپ نداشتم.

«داستان تون این جا می گذره؟»

«هنوز نمی دونم، شاید.»

«او مدهید تعطیلات؟»

«تو کار من تعطیلات معنی نداره.»

سوار اتوبوس شدیم. کنار پنجره نشستیم، هر کدام یک طرف راهرو. نور روز از رمق افتاده بود. تصویر

چهره کراند روی شیشه پنجره منعکس شده بود، خریدها روی پایش بود. چشمان بسته. بینی شبیه

گونیا، ریش سه تیغ، دلتایی از چین و چروک از لب های نازکش سرازیر بود. دوباره به چشمانش نگاه

کردم، دیدم او هم در شیشه مرا نگاه می کند. همان نگاهی که به محض ورود به مسافر خانه داشت،

مهربان اما ملول. سرم را پایین انداختم. بلندگو نام ایستگاه ما را اعلام کرد. قبل از این که به کوچه بغل

بپیچد، دستی به شانه ام زد.

«ممنونم که وقت گذاشتید.»

آن شب هم برای خوردن غذا نیامد. چون عصر را با هم گذرانده بودیم، جرئت کردم تا برایش غذا ببرم،

کم تر از معمول تندش کردم.

با پشت خمیده روی لبه تخت نشسته بود. پرهیب اندامش روی پاراوان کاغذی سایه انداخته بود. در

نیمه باز بود. گونه ام را به درگاه چسباندم، دستش را دیدم که روی کاغذ می دوید. کاغذ را روی کارتن

گذاشته بود و کارتن را روی زانوانش. مداد، لابه لای انگشت هایش، راه خود را می جست. پیش

می رفت، پس می کشید، مردد می ماند، جست و جو را از سر می گرفت. نوک مداد هنوز کاغذ را لمس

نکرده بود. وقتی شروع به کشیدن کرد، خطوطش ناموزون بود. روی هر خط بارها می رفت و می آمد،

گویی بخواهد پاک‌شان کند، اصلاح‌شان کند، اما هر فشاری تنها عمیق‌ترشان می‌کرد. تصویر غیرقابل تشخیص بود. شاید شاخ‌وبرگ، شاید توده‌ای آهن‌پاره. بالاخره طرحی از یک چشم را تشخیص دادم. چشمی سیاه در انبوه موهای آشفته. مداد راهش را ادامه داد تا چهره زنانه‌ای ظاهر شد.

چشمانی بسیار درشت، دهانی ریز، زیبا بود، باید همان جا تمامش می‌کرد. اما همچنان به خط‌خطی کردن ادامه داد، کم‌کم لب‌ها را کج و معوج کرد، چانه را از ریخت انداخت، چشم‌ها را سوراخ کرد، مداد را کنار گذاشت و قلم‌مو و جوهر را برداشت و با آرامش و قاطعیت کاغذ را به جوهر سیاه آغشت، تا جایی که زن دیگر چیزی جز یک خمیر سیاه و بی‌قواره نبود. گذاشتش روی میز. جوهر قطره‌قطره زمین می‌ریخت. عنکبوتی به سرعت از پایش بالا می‌رفت، راحتش گذاشت، نتیجه کارش را تماشا می‌کرد. بی‌اختیار، گوشه‌ای از کاغذ را جر داد و شروع کرد به جویدنش.

ترسیدم که ببینم، در سکوت سینی را روی زمین گذاشتم و رفتم. روی تخت دراز کشیده بودم و با حواس‌پرتی کتابی را ورق می‌زدم، ژون‌هو وارد شد. مشر شکلاتی موهایش برق می‌زد. از آرایشگاه برمی‌گشت.

«می‌تونستی در بزنی.»

پارک در را برایش باز کرده بود. کفش‌هایش را درآورد. برف زیر پاشنه‌هایش داشت آب می‌شد.

«بذارشون بیرون.»

گفت اگر بخواهم این‌طور ادامه بدهم، می‌رود. ماندن یا رفتنش برایم اهمیتی نداشت. اگر تصمیم داشت بماند، باید کفش‌هایش را بیرون در می‌گذاشت. غرغرکنان کفش‌ها را گذاشت بیرون، کنار نشست و پرسید چه می‌خوانم. جلد کتاب را نشان دادم. دستم را کنار زد و پولوورم را بالا کشید. دست‌هایش یخ بود. هلش دادم کنار. بعد تلفنش را آورد و سایت یک آژانس مدلینگ در گانگنام^۲ را نشانم داد. دو روز دیگر قرار مصاحبه داشت. بلند شد و درآینه خودش را برانداز کرد، گفت احتمالاً نیازی به جراحی پلاستیک نخواهد داشت. اما اگر لازم باشد، حاضر است بینی، چانه و چشم‌هایش را عمل کند. رو کرد سمت من. گفت در ضمن، این موقع سال کلینیک‌ها تخفیف‌هایی دارند، بد نیست به‌اش فکر کنم، گفت کاتالوگ‌های جراحی صورت را برایم خواهد آورد. پشت گوش راستش را واریسی کرد. معتقد بود آدم‌ها همیشه می‌توانند زیباتر شوند، من هم از این قاعده مستثنا نیستم، خصوصاً اگر امیدوارم بعدها در سنول کار کنم باید حواسم به این مسئله باشد. هر چند در عالم ادبیات ظاهر آدم اهمیت چندانی ندارد، البته، همه‌چیز بستگی به کار آدم دارد. دوباره نشست، یک دستش را روی رانم گذاشت. کش باف بلندی تنم بود، جوراب‌شلواری را درآورده بودم. انگشتش را روی جای زخم حرکت داد، ردی ظریف و کشیده، یادگار زمین خوردن و گیر کردنم به قلاب ماهی‌گیری، دوران کودکی. با عصبانیت کتاب را زمین گذاشتم.

«خب، به نظرت چه شکلی باشم خوبه؟»

خندید. چرا این قدر خشن؟ به نظرش من معرکه‌ام. طره‌ای از موهایم را پشت گوشم مرتب کرد و دراز کشید، خواست نزدیک‌تر شود. سرم را برگرداندم. شاکی شد که چرا همیشه این کار را می‌کنم، قرار بود تا چند روز همدیگر را نبینیم. گفتم که دلم برایش تنگ می‌شود، اما در مسافرخانه کلی کار دارم و زمان

هم زود می‌گذرد. ژون هو بلند شد برود. البته تاکید کرد که اگر دلم بخواهد می‌توانم فرداشب در خانه او بخواهم. بعد در را پشت سرش به هم کوبید و رفت.

نه و نیم صبح. ظرف‌های صبحانه را می‌شستم. دختر و پسر با پیژامه‌های یک‌شکل وارد شدند، مال دختر صورتی بود و مال پسر خاکستری. خسته به نظر می‌رسیدند، دختر برای خودش قهوه ریخت. پانسمان صورتش او را شبیه پاندا کرده بود. دختر با نوک قاشق ماست خورد. پسر هم نان تست با مربای خرما. مدتی سر میز ماندند، هر کدام مشغول تلفن خودشان بودند. این جا سرعت وای‌فای سریع‌تر از داخل اتاق‌ها بود. کوهنورد، ساعت پنج و نیم، قبل از رفتن به کوهستان صبحانه می‌خورد. قهوه تلخ، چهار برش نان، یک موز که از طول نصفش می‌کرد و روی آن کره می‌مالید.

از پشت در شیشه‌ای که آشپزخانه را از پذیرش جدا می‌کرد کراند را دیدم که وارد شد. شروع کرد با پیرمرد صحبت کردن، پیرمرد هم که انگلیسی بلد نیست، شاکی من را صدا زد. ظرف‌ها را در ظرف‌شویی رها کردم، دست‌هایم را خشک کردم، صبر کردم تا بخار عینکم از بین برود و رفتم پیش آن‌ها. صحبت رفتن به سمت مرز کره شمالی بود. به کراند توضیح دادم که اتوبوس تا ایست بازرسی ماشین‌ها می‌رود، اما برای دیدن منطقه بی‌طرف باید با ماشین شخصی رفت. کراند می‌خواست ماشینی کرایه کند. پارک به آژانس تلفن کرد. گواهی‌نامه بین‌المللی لازم داشت. کراند هم نداشت. ولی گواهی‌نامه فرانسوی داشت. پارک گفت متأسفم اما گواهی‌نامه فرانسوی به کار نمی‌آید. پیشنهاد کردم خودم رانندگی کنم. با تعجب نگاهم کرد. پارک قبول کرد، آن هم به شرطی که اول نظافت اتاق‌ها را تمام کرده باشم.

کراند گفت «اگه فکر می‌کنید براتون بهتره، می‌تونیم یه روز دیگه بریم.»

قرار شد دوشنبه برویم. پرسیدم که چیزی می‌خورد یا نه، چون داشتم صبحانه را جمع می‌کردم. گرسنه نبود، می‌رفت دوری بزند.

بیرون که بود رفتم ساختمان کناری را نظافت کنم. سینی، همان جایی که گذاشته بودم، دست‌نخورده رها شده بود. حتماً کراند دیده بودش چون برای آمدن به پذیرش باید از رویش رد می‌شد. می‌توانست پس بیاوردش. دست کم تشکری کند. با خودم گفتم لیاقت ندارد وقتم را صرف او کنم و تا مرز ببرمش.

نور بی‌رمقی که از پرده رد می‌شد، رنگ‌های اتاق را زنده‌تر می‌کرد. چشمم به جوهر سیاهی افتاد که روی میز ریخته بود. خودش باید با دستمال تمیزش می‌کرد، خشک شده بود. دود نازکی رقص کنان از عودسوز برمی‌خاست. در کنارش یک پاکت عود معبد ناکسان بود. چمدان گوشه اتاق افتاده بود. از سایزش می‌شد حدس زد که احتمالاً دو یا شاید سه لباس اضافی بیش‌تر نیاورده باشد. لای درش را کمی باز کردم. لباس‌های به‌دقت تاشده، جوهر، قلم‌موهای پیچیده در ابریشم طبیعی، یک کتاب. کاغذهایی که با من خریده بود در کلاسور قرار داشت، دست‌نخورده. از ترس این که قبل از تمام شدن کارم سر برسد، شروع کردم به ساییدن کف زمین با مواد تمیزکننده. جوهر داشت پاک می‌شد اما لکش می‌ماند. سطل آشغال را خالی کردم: یک پاکت دونات دانکین و یک پاکت چیزکیک فروشگاه پاریس باگت. قبل از ترک اتاق چک کردم که در چمدان را درست بسته باشم.

در پاگرد ساختمان اصلی آن زوج را دیدم که داشتند آماده می‌شدند بروند بیرون. پسر دستش را دور

دختر حلقه کرده بود، دختر به پسر تکیه داده بود، با آن کفش‌های پاشنه‌بلندی که پوشیده بود قل می‌خورد و شیشه شترمرغ جلو می‌رفت. گفتند بعد از ظهر برمی‌گردند و خواستند پیش از آن که برسند اتاق‌شان را تمیز کنم. سریع ترتیب کار را دادم. عوض کردن ملحفه‌ها، باز کردن پنجره‌ها تا هوای اتاق عوض شود. توی سطل آشغال: جعبه کرم شب، پوست نارنگی.

ژون هو هنوز خواب بود، پشت به من دراز کشیده بود. سر انگشتانم را روی خط شانه‌اش می‌دواندم. زنگ ساعت به صدا درآمد. غرولندکنان خاموشش کرد. دهانش بوی الکل می‌داد. زیادی خورده بودیم، سرم سنگین بود. دوربین پولارویدش را از پایین تخت برداشت و روی من زوم کرد، می‌خواست از من عکس بیندازد و با خودش ببرد. صورتم را زیر ملحفه‌ها پنهان کردم. عکس را انداخت. سرم را که بالا آوردم، داشت کمر بندش را سفت می‌کرد. وزن کم کرده بود، عضلاتش آب رفته بودند. دکمه‌های پیراهنش را که می‌بست، لب‌هایش را به هم می‌فشرد. عین بچه‌ها می‌شد. حرصم درآمده بود. از دست‌شویی که برگشت پیشانی‌ام را بوسید، کیفش را برداشت، کلیدهایش را به من داد که تا وقتی از پایتخت برگردد پیش خودم نگه‌شان دارم و رفت.

صبر کردم تا صدای پایش روی پله‌ها قطع شود و بعد بلند شدم. عکس را روی تخت جا گذاشته بود. پشت‌ورویش کردم. رنگ‌ها هنوز جان نگرفته بودند. کادر عمودی. اولین چیزی که به چشم می‌آمد انحناي کمر بود و بعد تخته پشت که در طول دنده‌ها همچون بیابانی امتداد می‌یافت تا به کتف‌ها برسد. از این که استخوان کتف‌ها بیرون زده تعجب کردم. بعد فکر کردم که هیچ وقت پشتم را ندیده‌ام، طبیعی بود خودم را به جا نیاورم. دوش نگرفته با عجله لباس پوشیدم.

محل زندگی ژون هو استودیویی در مرکز شهر بود، دور از مسافرخانه. به قدر کافی وقت داشتم که پیاده برگردم. خورشید برف روی ماسه‌ها را آب می‌کرد. به پرهیب مردی با بالاپوش پشمی فکر می‌کردم که مثل بیدی در باد خم شده است.

احساس تنهایی می‌کردم.

وقتی برگشتم، باران گرفت. پارک عادت داشت با برزنتی که در پشت‌بام نگاه می‌داشت میز و صندلی بیرون را بپوشاند. رفتم سراغش. دریچه سقف باز بود. کراند، زیر چتر، به نرده تکیه داده بود. سری تکان داد و رویش را به سمت شهر برگرداند. برزنت زیر بغلم بود و می‌خواستم برگردم پایین که گفت «انگار در جهان "پلی موبیل" هستیم.»

«بخشید؟»

«این آدم کوچولوهای رنگی رو می گم.»

«می دونم پلی موبیل چیه.»

«یه جعبه ش رو که بخری، کلی ساختمان های مختلف توشه، یک سری خونه هم داره با سقف های رنگی. سوکچو من رو یاد اون ها می ندازه.»

در واقع هیچ گاه با دقت به سوکچو نگاه نکرده بودم. به نظرم جای جالبی نبود. رفتم پیش کراند. در برابر ما، انبوهی از سقف های شیاردار نارنجی و آبی بود و آوار سوخته سینما، کمی دورتر، بندرو بازار ماهی فروشان. به مادرم فکر کردم که آن جا بود. کراند از گوشه چشم من را می پایید. به خاطر تمیز کردن اتاق تشکر کرد. بی آن که نگاهش کنم سر تکان دادم.

کراند پول ناهار و صبحانه را هم پرداخت کرده بود، اما هرگز برای خوردن غذا نمی آمد. حتماً غذای کره ای دوست نداشت. روز قبل به او گفته بودم که پاستا با سس سفید درست می کنم، یک غذای فرانسوی. او نیامد، نه پارک و نه هیچ یک از مسافرها پاستا دوست نداشتند و من باز هم از اتاقش کاغذ شیرینی جمع کردم. تصمیم گرفتم دیگر هرگز وقتم را صرف توریستی نکنم که مزه غذاهای محلی را دوست ندارد. با این همه طرح نقاشی اش در ذهنم مرور می شد..

لحظه ای بی حرکت همان جا ایستادم.

«قرار دوشنبه برای رفتن به مرز سرجاشه؟»

«بله.»

بی حوصله رویم را به سوییچ برگرداندم. قصد داشت همچنان روی بام بماند؟ اگر نمی ماند در را قفل می کردم. گفت هنوز می ماند.

تصمیم گرفتم به حمام آب گرم بروم. مدت ها بود که در حوضچه گوگرد فرونرفته بودم، سرحالم می آورد. خودم را حسابی کیسه می کشیدم تا جوش های سرسياه و پوست مرده کف پا، زانو ها، لمبرها، شکم، دست ها، شانه ها و سینه ها را، همه آن چه تن مرا می ساخت، از بین ببرم و بعد در آب داغ فرومی رفتم تا جایی که پوست تنم، به سرخی جای زخم روی رانم، در توده ماهیچه و چربی ذوب شود. باد ابرها را به آسفالت می کوباند. روز به انتها می رسید. دو طرف جاده، زباله های بندر، مقوا، پلاستیک، ورقه های آبی رنگ آهن، در نهضت شهرسازی بعد از جنگ، استان گانگ وُن فراموش شده بود. از کراند خواستم تندتر رانندگی کند و گرنه برای بازدید دیر خواهد شد. تابلوهای راهنمایی را برایش ترجمه می کردم. موقع سوار شدن سوییچ را به خودش دادم. از رانندگی متنفر بودم و اصلاً قصد نداشتم برای او رانندگی کنم. خوشحال شد.

در ایست بازرسی سربازی که جوان تر از من بود، برگه هایی را داد تا پر کنیم. تکرار لاینقطع دستورالعمل ها از بلندگو: عکاسی ممنوع، فیلم گرفتن ممنوع، خروج از مسیر تعیین شده ممنوع، حرف زدن با صدای بلند ممنوع، خندیدن ممنوع، برگه ها را به جوان برگرداندم، سلام نظامی داد و مانع منطقه ممنوعه برداشته شد. تا جایی که چشم کار می کرد قهوه ای و خاکستری بود. باثلاق. تک و توکی درخت. تا نقطه پانوراما^۱ باید دو کیلومتر می راندیم. یک ستون زرهی اسکورت مان می کرد، تا جایی که

راه دوشاخه شد. در جاده تنها شدیم. جاده از میان گودال‌های پُربرف پیچ‌وتاب می‌خورد. ناگهان کراند محکم ترمز گرفت و من با کله رفتم تو شیشه جلو.

«فکر کردم می‌خواد از جاده رد بشه.» درحالی‌که فرمان را چنگ زده بود نفس بلندی کشید. یک زن، کنار جاده. خمیده، در پالتو صورتی. کراند با دست به زن علامت داد که رد شود. دست به کمر از جایش جُم نخورد. با احتیاط شروع به رانندگی کرد. در آینه بغل دیدم که زن روی رد لاستیک به راهش ادامه می‌دهد. نگاهش دنبال ما بود، تا جایی که پشت یک پیچ گم شدیم. بخاری ماشین گلویم را خشک کرده بود.

در پارکینگ پانوراما شدت باد پالتوها را به زانوان مان می‌چسباند. از وَن تئوک‌پزی بوی روغن جامد می‌آمد. کراند دست‌هایش را در جیبش فرو کرد. دفترچه‌اش از جیب راست بیرون زد. تپه را بالا رفتیم تا به نقطه پانوراما برسیم. یک ردیف دوربین دوچشمی. در ازای پانصد وون می‌شد کُره شمالی را دید. یک سکه انداختم. چشم‌ها را که به دریچه فلزی نزدیک می‌کردیم به مژه‌ها یخ‌ریزه می‌چسبید. سمت راست، اقیانوس. سمت چپ، جدار کوه‌ها. پیش رو، مه. در این هوا منظره دیگری نمی‌شد انتظار داشت. برگشتیم پارکینگ.

فروشنده ماهی و سیب‌زمینی سرخ‌شده با زنی که قبلش دیده بودیم حرف می‌زد. تا من را شناخت، به گردنم آویزان شد و با انگشت‌های زبرش گونه‌هایم را نوازش کرد. خودم را از دستش خلاص کردم. غرولندی کرد. بازوی کراند را گرفتم، آرام دستش را دور شانه‌هایم انداختم.

«چی گفت؟»

«که همه فرزندان پروردگاریم... که به نظرش خوشگلم.»

فروشنده پیراشکی لغزان در قابلمه پُر از روغن را تعارفم کرد. روغن به منافذ پیراشکی نفوذ می‌کرد و حباب‌های کوچکی از آن خارج می‌شد. بی‌حال سری تکان دادم که نمی‌خواهم. زن اولی همچنان چیزهایی زیر لب می‌گفت. کراند من را به سمت ماشین کشید.

سوار که شدیم، زانوهایم را به بخاری چسباندم، دست‌ها را بین پاها به هم می‌ساییدم. گرم نمی‌شدم. راهی موزه شدیم. داشت شب می‌شد، از شب قبل چیزی نخورده بودم. ته کیفم یک کیک چوکوپای داشتم که لفاف ارغوانی‌اش ترکیده بود، ذره ذره خوردمش.

«آخرین بار کی اومدید این جا؟»

«اولین بار مه.»

«یعنی تا حالا هیچ وقت نیومده‌ید، مثلاً محض اعلام همبستگی.»

«با چند قطره اشک پشت دوربین؟! چه همبستگی‌ای!»

«منظورم این نبود.»

«فقط توریست‌ها می‌آن این جا.»

کراند دیگر چیزی نگفت. در ورودی موزه، داخل محفظه بسته، زنی دهانش را به میکروفون نزدیک کرد. «فایو تُوزند وُنز.»^۷

«برای دو نفر؟»

چشم‌های گردش به‌کندی نگاهی به بالا انداخت. به انگلیسی گفت «یس، فور تو پپل.»^۴ کراند تشکر کرد. از این که جلو او به زبان خودم جوابم را نداده بود، احساس حقارت کردم. بی خیالش شدم. یک دست پلاستیکی مسیر بازدید موزه را نشان‌مان می‌داد.

همه چیز مبالغه‌آمیز بود؛ بزرگی فضا، سرما، خلوتی. صدای پاشنه کفش‌ها روی کفپوش مرمری طنین می‌انداخت. کراند، دست‌درجیب، بی‌هدف پرسه می‌زد. جلو وپترینی از کلاه‌های چرمی ایستاد و خواست تا توضیحات را برایش ترجمه کنم. خلاصه‌ای از منازعه‌ای را تعریف می‌کرد که از سال ۱۹۵۰ دو کره را رودرروی هم قرار داده بود، کره شمالی تحت حمایت شوروی و چین و کره جنوبی تحت حمایت امریکا و سازمان ملل، تا امضای معاهده خلع سلاح در ۲۷ ژوئیه ۱۹۵۳ و تعیین این خط مرزی منطبق با مدار سی و هشتم زمین، نظامی‌ترین مرز دنیا، در میانه یک منطقه ممنوعه به طول ۲۳۸ و عرض ۲۳۴ کیلومتر. طی سه سال، در حدود دو تا چهارمیلیون کشته، نظامی و غیرنظامی، بدون امضای هیچ‌گونه معاهده صلح.

کراند با دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد، سرش را پایین انداخته و با یک دست موهایش را روی پیشانی عقب نگه داشته بود. اما تنها وپترینی که توجه من را جلب کرد وپترین کفش‌های بچه‌مدرسه‌ای‌های کره شمالی بود و کاغذ بسته‌بندی آبی چوکوپای. اگر دو کره از هم جدا نشده بودند، الآن می‌توانستم چوکوپای با بسته‌بندی آبی بخورم، نه ارغوانی. چوکوپای‌های وپترین اصل بودند؟ اصلاً داخل‌شان کیکی بود یا صرفاً برای موزه درست شده بودند؟

ساعت موبایلم را چک کردم. نوک انگشتم سفید شده بود. فشارش دادم اما حسی نداشت. ده دقیقه‌ای گذشت و هنوز خونی به آن جا نرسیده بود. به کراند نشانش دادم. دستم را در دستش گرفت، گرم بود. گفت عادی نیست که تنم آن قدر سرد است. گفتم من همیشه احساس سرما می‌کنم. سرش را تکان داد و دستم را در جیبش گذاشت.

در آخرین سالن موزه یک کمپ نظامی را بازسازی کرده بودند. در انتهای سالن مجسمه مومی مردانی بود که روی کاه خوابیده بودند. فروشگاه موزه هم همان جا بود. می‌شد الکل پیونگیانگ خرید، نقاشی بچه‌ها، نشان سینه منقوش به چهره دیکتاتور شمال. پشت پیشخان، مجسمه مومی یک زن قرار داشت با یونیفرم خاکستری. نزدیکش شدم. مژه‌هایش تکان خورد. زنده بود. فروشنده بود. تلاش کردم چشم‌توچشم شویم.

نه لب‌هایش تکانی خورد و نه پلک‌هایش جنبید.

به کراند گفتم که می‌خواهم برگردم.

در راه بازگشت هر دو ساکت بودیم. زیر رگبار باران آب دریا به هوا می‌جهید. نیزه‌وار، شکل خارهای توتیای دریایی. کراند با دست چپ رانندگی می‌کرد، دست دیگر روی دنده بود و به پای من کشیده می‌شد. دستکش‌هایش روی دفترچه بود، بین ما. جوهر زیر ناخن‌هایش را سیاه کرده بود. معذب بودم و حواسم بود تا نزدیک در بمانم. زاویه پشتهی صندلی اصلاً راحت نبود.

آن شب هم پنهانی از لای در نگاهش کردم. روی میز خم شده بود، پیرتر به نظر می‌رسید. طرحی

سرسری از بالاتنه خمیده یک زن. خطوط منحنی، روی یک تشک، در هم فرو رفته بودند. طرح پارکت را کشیده بود، حتی جزئیات تشک را، اما از کشیدن خود زن طفره رفته بود. باین حال، در همین اندام بی چهره زندگی فریاد می کشید. کشیدن پیش زمینه را با مداد تمام کرد و قلم مو را برداشت تا چشم ها را بکشد. زن بلند شد نشست. صاف. موها به عقب شانه شده. چانه اش در انتظار دهان بود. نفس زدن کراند با ریتم قلم مویش سرعت می گرفت، تا آن که روی کاغذ یک ردیف دندان در میان خنده ای شکوفا شد و صدایی آمد که برای خنده یک زن خیلی زیر به نظر می آمد. کراند جوهر ظرف را به تمامی خالی کرد، زن تلوتلو خورد، می خواست باز هم فریاد بکشد، اما سیاهی جوهر میان لب هایش نفوذ کرد تا آن که به کل ناپدید شد.

موتور جست و جوی گره ای هیچ گونه اطلاعاتی از یان کراند نمی داد. برعکس، با google.fr توانستم بخش هایی از داستان های مصورش را ببینم. امضایش «یان» بود. دهمین و آخرین جلد از شناخته شده ترین اثرش سال آینده چاپ می شد. با خواندن نقد و نظر خواننده ها و منتقد ها فهمیدم موضوع داستان ها ماجرای باستان شناسی است که دور دنیا سفر می کند. هر جلد، یک مکان جدید، سفری غرق در آب مرکب، تک رنگ. فقط چند کلمه، بی هیچ دیالوگی، مردی تنها. با شباهتی چشم گیر به نویسنده. در حالی که همه شخصیت ها در سایه فرو می رفتند، پرهیب اندام او به وضوح مشخص بود. گاهی بسیار بزرگ تر از سایرین، کوه پیکر، همچون غولی شل و وارفته، و گاهی هم برعکس، خرد و ریز. تنها خطوط واضح و پررنگ تصویر قهرمان کتاب بود. بقیه پشت جزئیات یک صندلی، یک سنگ ریزه یا یک برگ پنهان می شدند. عکس تبلیغاتی روزنامه ای کراند را در مراسم دریافت یک جایزه نشان می داد. لبخند معذبی روی صورتش نقش بسته بود. زن سرخ مویی، تقریباً به قد بلندی خود کراند، همراهش بود، صورت چهار گوش، موهای کوتاه. مسئول روابط عمومی بود یا همسرش؟ چندان به هم نمی آمدند. فکر کردم یک مرد متأهل تنهایی سفر نمی کند، خصوصاً که تاریخ بازگشت هم مشخص نباشد. زن شباهتی با کسی که نقاشی می کرد و من شب ها شاهدش بودم نداشتم، زن نقاشی چهره مهربان تری داشت.



@anti_copy_book

اتاقم در نور سردی فرو رفته بود. پنجره را باز کردم. وقتی خواب از سرم پرید، دوباره بستمش. اول پولوور پوشیدم، نظرم عوض شد، پولوور را درآوردم و یک تونیک آکریلیک پوشیدم. در آینه خودم را ورنانداز کردم. تونیک را درآوردم. موهایم سیخ شد. کف دستم را لیس زدم و به سرم کشیدم، دوباره پولوور را پوشیدم.

در آشپزخانه پسر، ژولیده و شلخته، گفت دوست دخترش هنوز خواب است و برای صبحانه پایین نمی آید. مرد ژاپنی هم پیدایش نشد. تصمیم گرفته بودم دیگر منتظر کراند نباشم. کاری برای انجام دادن نداشتم و یک شیرقهوه خوردم، با شیر فراوان.

تلفنم زنگ خورد: ژون هو. دو روز بود که رفته بود و فقط یکی دوبار، خیلی گذرا، یادش افتاده بودم. استخدام شده بود، بیش تر از آن چه فکر کرده بود در سنول می ماند، برای دوره آزمایشی. حالی از من نپرسید اما گفت دلش برایم تنگ شده.

پارک آمد و از من خواست کوکوی تنوک با لوبیاقرمز برایش درست کنم. پرسیدم کوهنورد را دیده است؟ زیر لب گفت که مرد ژاپنی دیروز به توکیو برگشته، هر چند اگر اتاق را تمیز کرده بودم خودم فهمیده بودم.

از خودم دفاع کردم.

«روز تعطیلم بوده.»

درجا جواب داد که به هر حال باید اتاق را تمیز می کردم، شاید مسافر دیگری از راه می رسید. توی دلم مسخره اش کردم؛ حالا نه این که پشت در صف کشیده اند.

تمام آن روز صبح، پشت صندوق، یک چشم پارک به من بود. متوجه شده بود که رفتارم با مرد فرانسوی با بقیه مسافرها فرق دارد. تقریباً دو هفته ای می شد که کراند آمده بود. کم می دیدیمش، اما وقتی هم که نبود در اتاقش را باز می گذاشت. با دقت آن جا را تمیز می کردم، حواسم بود که وسایلم را جابه جا نکنم. گاهی اتوهای قهرمانش را می دیدم. هیچ طرح قطعی ای وجود نداشت، کراند خیلی کاغذ دور می ریخت. زن اتوهای شبانه را، تکه تکه شده، در سطل زباله پیدا می کردم.

بعد از ظهر با مادرم قرار داشتم، می خواست برایم یک لباس سنتی بخرد. سال نو نزدیک بود و به نظر او وقتش رسیده بود که مثل خانم ها لباس بپوشم. خنده ام گرفته بود. مدت ها بود در سنولال^۱ لباس سنتی نپوشیده بودم، اما این بار خاله، خواهر بزرگ مادرم، از سنول به دیدن ما می آمد. مادر تمام تلاشش را می کرد تا ظاهر من درخشان به چشم بیاید.

کراند از روبه روی من می آمد، در کوچه اغذیه فروشی مادر کیم، کارتا بل زیر بغل. فرصت نکردم بگویم حواسش به لایه یخ باشد، سر خورد و افتاد. دویدم سمتش.

بلند که می شد قیافه اش را در هم کشید و گفت «چه قدر تاریکه!»

«زمستونه...»

@anti_copy_book

«بله.»

«عادت می کنید.»

«جداً؟»

خودش را تکاند، صورتش از سرما قرمز شده بود.

دروغ گفتم «البته.»

به اطراف مان نگاه کردم.

«به چراغ‌های نئون، به همه این بندوبسات... عادت می‌کنید.»

دستکش‌هایش را به هم مالید تا گل‌وشل را پاک کند. به پتوی روی زمین اشاره کردم.

«بالاخره تصمیم گرفتید لباس‌هاتون رو برای شستن به من بدید؟»

متوجه لحن تمسخرآمیزم نشد و پتو را جمع کرد. عذر خواست که جوهر روی پتو ریخته. به نظر حسابی

خجالت کشیده بود، گفتم مسئله‌ای نیست.

با خیال راحت پرسید:

«می‌تونم بدمش به شما؟»

دستم را دراز کردم. سری تکان داد.

«منظورم این نیست که شما ببریدش، فقط خواستم بدونم تمیزش می‌کنید؟»

«گفتم که، بله.»

«می‌تونم بندازمش تو لباس‌شویی؟»

«نه، برای تمیز کردن جوهر مواد مخصوصی لازمه.»

تسلیم شد.

«بذاریدش تو اتاق‌تون، من ترتیبش رو می‌دم.»

«دست‌وپا گیره، ترجیح می‌دم خودم بیارمش هر جا که بگید.»

داشت دیرم می‌شد اما مهم نبود، از این پیشامد خوشحال بودم.

در اتاق لباس‌شویی به کراند گفتم که راجع به کارش کمی جست‌وجو کرده‌ام. پرسید که آیا کمیک

استریپ می‌خوانم. گفتم کم. اما برایم جالب است.

«آخرین کتاب‌تون به زودی درمی‌آد، درسته؟»

«ناشرم که این رو می‌گه، بله.»

«منبع الهام گیر نیاورده‌ید؟»

خنده ریزی کرد.

«منبع الهام فقط بخش کوچکی از کاره.»

«نقاشی‌هاتون واقعاً قشنگند.»

با خودم فکر کردم که از معیارهای دقیق قضاوت درباره زیبایی و زشتی یک نقاشی هیچ سر رشته‌ای

ندارم.

«یعنی منظورم اینه که نقاشی هاتون رو دوست دارم.»

امیدوار بودم که نخواهد توضیح بدهم چه چیز نقاشی هایش برایم جذاب است، آن هم به زبان انگلیسی. به فرانسوی هم دو سال می شد که یک کلمه حرف نزده بودم. پتو را به مایه لکه برآغشته کردم، از این که حضور کراند را پشت سرم حس می کردم معذب بودم. هوا گرم و مرطوب بود، دنودورانت هم نزده بودم. بالاخره رختشوی خانه را ترک کرد. ملحفه را باز کردم. پیراهنی که شب نقاشی کردن تنش بود افتاد. پیراهن را بین انگشتانم مالیدم، بوی مست کننده پارچه کتان را فرودادم. با نظارت مادر فروشنده چندین هانبوک^۱ آورد و پوشیدم تا بالاخره یکی را انتخاب کردیم؛ زرد و قرمز، رنگ های جوانی. جلیقه ای با آستین پُف دار، دامن ابریشمی که از زیر سینه شروع می شد و تا مچ پاهایم را می پوشاند. چاق نشانم می داد.

از مغازه که بیرون می آمدم، مادر بلوزی را در ویتترین نشانم داد، صورتی بود با گل دوزی های طلایی. «این بهم می آد؟»

خندیدم. لب برچید، سرش را پایین انداخت. سعی کردم قضیه را جمع و جور کنم، گفتم همین جوری خندیدم، بهتر است امتحانش کند، خصوصاً که مدت هاست برای خودش لباسی نخریده. کیفش را روی شانهاش جابه جا کرد و درجا گفت که به تیپ و قیافه اش نمی خورد.

به ندرت پیش می آمد که مادر را در لباسی جز یونیفرم پلاستیکی ماهی گیری ببینم. آن روز شلوار مخمل پوشیده بود با کفش پیاده روی و موهایش را با باندانایی بسته بود که با رنگ رژلبش تناسبی نداشت. راه که می رفت، شکمش را تو می داد و این مسئله باعث می شد نفس نفس بزند. وقتی دید نگران شدم گفت چیزی نیست، کمی تیر می کشد. حتماً به خاطر رطوبت است. اصرار کردم که وقت دکتر بگیرد. «بی خیال، نمی خواد نگران باشی! اجنب! اومده ایم بیرون به چیزی بخوریم. به عمره که نتونسته ایم با هم وقت بگذرونیم.»

بی میل دنبالش رفتم.

ورودی بندر، در یک اغذیه فروشی، پیراشکی سبزیجات و صدف سفارش داد، همراه با ماکولی^۲ محلی و آب جو تصفیه نشده برنج. لقمه هایی که به دهانم می گذاشتم اندازه می گرفتم. «لباست خوش رنگه. برای عروسیت هم می تونی تنت کنی. حواست باشه چاق و لاغر نشی که بتونی بهوشیش.»

سرعت جویدنم بالا رفت، ماکولی را با نوک چاپستیک ها هم می زدم. الکل را جرعه جرعه فرو می دادم. طوری که پیش از رخنه کردن به عمق معده ام مری را با کف غلیظش پُر کند. مادر از بازار ماهی حرف می زد و دیر آمدن بار شب عید. که فقط هشت پا دارد درحالی که برای درست کردن غذای شب عید به فوگو نیاز داشت. کم کم دیگر نمی شنیدم چه می گوید، می خوردم، می نوشیدم و کنترلم را از دست داده بودم.

دل وروده فوگو زهرابه کشنده ای در خود دارد. خام که باشد، با گوشت نیمه شفافش می شود اثر هنری واقعی خلق کرد. مادر من تنها متخصص غذاهای دریایی شهر بود که مجوز پختن این ماهی را داشت.

هر بار که می‌خواست خودی نشان بدهد، فوگو آماده می‌کرد.

سرفه‌ام گرفت. ماکولی روی لباسم ریخت. ماما همان‌طور که به حرف زدن ادامه می‌داد با همان دستمالی که چربی دور دهانش را تمیز کرده بود پالتوم را پاک کرد. لکه روی لباس بوی شیر ترش شده می‌داد. مادر کاسه من را پر کرد. حالت تهوع داشتم. باز هم خوردم، باز هم نوشیدم. با او که بودم همیشه زیاده‌روی می‌کردم. حسابی ذوق کرده بود و یک پیراشکی دیگر سفارش داد.

«موقع غذا خوردن چه خوشگل می‌شه دخترم!»

در حالی که بغضم را ته گلو حبس کرده بودم، لقمه را به زحمت فرو دادم. با سختی خودم را تا مسافر خانه کشاندم، از پر خوری دل‌پیچه گرفته بودم.

رسم بود که عید سنولال را با خانواده جشن بگیریم. سوپ تنوک بخوریم و بعد به قبرستان برویم و سر قبر درگذشتگان کوفته‌برنجی بگذاریم. مادرم روی بودن من حساب می‌کرد. با پارک هماهنگ کرده بودم. غذای عید را از قبل آماده می‌کردم، فقط کافی بود برای خودش و دختر باندپیچی شده و کراند گرمش کند. البته اگر کراند افتخار می‌داد و دست‌پخت من را می‌خورد.

از وقتی پسر به سنول برگشته بود، دختر وقتش را در اتاق می‌گذراند. لباس‌هایش به همراه یک مشتم مجله روان‌شناسی روی تخت تلبار شده بود. تست‌های روان‌شناسی شخصیت را به دقت جواب داده بود. گاهی اوقات محض مقایسه من هم یکی از تست‌ها را انجام می‌دادم. شما بیش‌تر شبیه گربه هستید یا سگ؟ او چیزی بین هر دو بود و من گربه. گاهی به سالن می‌آمد تا تلویزیون تماشا کند، سریال‌های درام یا فیلم چینی یا هنگ‌کنگی. یک لایه از پانسمانی را که روی صورتش داشت برداشته بود. باین حال خطوط چهره‌اش هنوز معلوم نبود.

آماده شدن سوکچو برای عید رنگ‌ولعابی به شهر داده بود. خیابان مرکزی با ریشه‌های نور تزئین شده بود، ریشه‌ها به طاق پیروزی ختم می‌شد که فلزی و به رنگ آبی روشن بود، دلفین بادی نویی هم روی آن نصب شده بود که به شکل مسخره‌ای در باد تکان می‌خورد، تابلو «رودنو استریت» را هم بین باله‌هایش گذاشته بودند.

برای خرید به سوپرمارکت رفتم، جلو قفسه مانگاها و کمیک استریپ‌ها ایستادم. کتاب زیادی نداشت. نمونه غربی که اصلاً نداشت. سرسری اسم کتاب‌ها را نگاه می‌کردم که چشمم به یکی از معدود مانهوا^۱هایی افتاد که قبلاً خوانده بودم و ازش خوشم آمده بود. داستان مادر و دختری در کُره عهد باستان. خطوطی شفاف، رنگ‌هایی درخشان، دنیایی متفاوت با طرح‌های کراند. خریدمش.

کراند داشت در لابی تایمز کُره ورق می‌زد. من را که دید روزنامه را کنار گذاشت. مانهوا را به او دادم. «کُره‌ایه، اما دیالوگ چندانی نداره...»

درست مثل کودکی که دارد خواندن یاد می‌گیرد نقاشی‌ها را با انگشت اشاره دنبال می‌کرد. بعد از ده صفحه‌ای سرش را بلند کرد. گرسنه بود. آیا دوست دارم با او شام بخورم؟ انتظار چنین پیشنهادی را نداشتم و جواب ندادم. منتظر بود، بالاخره گفتم که خوراک تربه‌درست می‌کنم. ترجیح می‌داد برویم رستوران. کفری‌ام می‌کرد. باین حال بروز ندادم و یکی از رستوران‌های دریایی کنار ساحل را پیشنهاد دادم.

رستوراندارها جلو مغازه‌های فکسنی‌شان برزنت کشیده بودند تا از باد در امان بماند. مشتری‌ها، مردان و زنان سال خورده، فریادهای‌شان با بوی کیمچی و کلم تخمیرشده با فلفل می‌آمیخت و با بخار سوپ به آسمان می‌رفت. یک جا هشت‌پا می‌فروخت، جای دیگر خرچنگ یا ماهی خام. کراند به‌امتناع سر تکان می‌داد، یا سروصدا را بهانه می‌کرد، یا بو را یا نبودن جای نشستن را. به آرامش احتیاج داشت. بالاخره باید تصمیم می‌گرفت، بعد از بارانداز دیگر چیزی نبود به‌جز دانکن دونات. سرانجام غذیه‌فروشی‌ای را انتخاب کرد که نمی‌شناختمش؛ دورتر و آرام‌تر از همه.

سه میز، زیر سقف برزنتی، صندلی‌های پلاستیکی قرمز. گارسون یک کیسه مخصوص زباله را سفره میز کرد، بعد دو لیوان آب گرم به ما داد. جلو باد نشسته بودیم. کراند خودش را مچاله کرده بود. دلش می‌خواست برویم جای دیگر؟ گفت نه، همین جا عالی است. گارسون با منویی به زبان انگلیسی و قابل فهم برای خارجی‌ها برگشت. لازم نیست، من گِره‌ای بِلدم و منو روی دیوار را می‌خوانم. اعتنایی نکرد، منو را گذاشت روی میز.

«پدرتون فرانسویه یا مادرتون؟»

وحشت زده نگاهش کردم.

«از مدیر مسافرخونه پرسیدم. از سر کنجکاوی.»

«چی به‌تون گفت؟»

«همون چیزی که انتظارش رو داشتم. این که فرانسوی - گِره‌ای هستید و خیلی خوب فرانسوی حرف می‌زنید.»

«جناب پارک نمی‌فهمه چی می‌گه، یک کلمه هم فرانسوی نمی‌دونه.»

گفتم که مادرم اهل این جاست. راجع به پدرم فقط این را می‌دانستم که وقتی با مادرم آشنا شده، در واحد مهندسی شیلات کار می‌کرده. گارسون آمد سفارش بگیرد. ماهی گریل، یک بطری سوجو^{۱۳} کراند با دقت به من نگاه می‌کرد، برای این که از نگاهش فرار کنم زل زدم به آشپزخانه انتهای سالن. کاشی‌کاری‌ها، کف کثیف آشپزخانه، تلق تلق چاقوها، غل غل سوپ روی اجاق. با چاپستیک‌ها ورمی‌رفتم. کراند صندلی‌اش را کشید نزدیک میز.

«زخم دست‌تون خوب شده دیگه.»

«خیلی عمیق نبود.»

باید مواظب می‌بودم که موقع جابه‌جا شدن پاهایم به پاهایش نخورد. گارسون آمد و سوجو، ماهی، کیمچی و سالاد سیب‌زمینی را آورد. کراند یک قاشق خورد.

«مایونز. رد پای امریکایی‌ها تا این جا هم رسیده...»

«مایونز امریکایی نیست، فرانسویه.»

سر بلند کرد، انگار برایش جالب بود. چند لحظه‌ای مشغول خوردن شدیم، بدون این که یک کلمه حرف بزنیم. نمی‌توانست از چاپستیک‌ها درست استفاده کند. به‌اش یاد دادم. بعد از دو لقمه دوباره به همان حالت قبلی گرفت‌شان. جرئت نکردم دوباره درستش کنم. چون حرفی نمی‌زد پرسیدم که وقتش را چه‌طور می‌گذراند. پیاده‌روی می‌کند، در محل گشت می‌زند، دنبال ایده می‌گردد. آیا به همه

جاهایی که برای قهرمانش کشیده سفر کرده؟ بله، به بیش ترشان. اولین بار است که به گره آمده.

«پس آخرین کتاب مجموعه تو سوکچو می گذره؟»

«قبلاً این سؤال رو ازم پرسیده بودید؟»

«دو هفته پیش بود. هنوز خودتون نمی‌دونستید.»

«فکر می‌کنید سوکچو برای یه داستان جای خوبیه؟»

گفتم که بستگی به داستانش دارد. کراند روی میز خم شد، انگار که بخواد رازی را با من در میان بگذارد.

«اگه این جا بگذره، کمکم می‌کنید؟»

«چه جوری مثلاً؟»

«چیزهای جدید نشونم بدید.»

«تو سوکچو خبری نیست.»

«به نظر من هست.»

چند جرعه سوجو نوشیدم. گونه‌هایم داشت گرم می‌گرفت. چند لحظه‌ای ساکت ماندم و بعد پرسیدم چه شد که به نقاشی علاقه‌مند شد. درست نمی‌دانست. همیشه کمیک استریپ می‌خوانده. بچه که بوده، ساعت‌ها تصویرهایی را که دوست داشته کپی می‌کرده، شاید از همان جا شروع شده.

«به رؤیایی که دنبالش بودید رسیده‌ید؟»

«تنها چیزی که ازش مطمئنم اینه که هیچ‌وقت تصور نمی‌کردم به جایی برسم که الآن هستم.»

سروش را برگرداند تا تیغی را در بیاورد که در دهانش گیر کرده بود. بعد سؤالش را تکرار کرد: اگر به من نیاز داشته باشی، کمکش می‌کنم؟

«اگه نکنم از این جا می‌ریذ؟»

«شما این طور می‌خواید؟»

«نه.»

لبخند زد. اجازه دارم یک‌بار موقع نقاشی کشیدن نگاهش کنم؟ قبل از این که جوابی بدهد جرعه‌ای سوجو نوشید.

«هر طور میل خودتونه.»

گاهی لحن صدای آدم‌ها می‌گوید که «ترجیح می‌دم این کار رو نکنید»، گاهی هم واقعاً یعنی «چرا که نه، واقعاً هر طور میل‌تونه.» سر در نیاوردم. از لحن صدایش بدم آمد.

در طول شب شهر در دمای منفی ۲۷ درجه فرورفت. سال‌ها بود چنین اتفاقی نیفتاده بود. زیر پتو مچاله شده بودم و توی دست‌هایم ها می‌کردم، بین پاهایم به هم می‌مالیدم شان. بیرون، موج‌ها در برابر هجوم یخ‌بندان در تک‌وتا بودند، هر دم سنگین‌تر و کندتر می‌شدند و همچنان که بر ساحل فرومی‌شکستند، از هم می‌شکافتند. تا پالتو تنم نکردم، گرم نشدم و خوابم نبرد.

صبح رادیاتورهای اتاق من و اتاق سابق کوهنورد ژاپنی دیگر کار نمی‌کرد، آب توی لوله‌ها یخ زده بود. تا تعمیر شدن لوله‌ها پارک اجازه داد بخاری سیار پذیرش را به اتاقم ببرم، توی پذیرش اجاق هیزمی روشن می‌کرد. یادآوری کردم که این بخاری مال دهه پنجاه است و غیرقابل استفاده. قبلاً امتحانش کرده بودم. به هر حال لوله‌های فاضلاب گرفته بود و توی اتاق من دیگر نمی‌شد نفس کشید. پیشنهاد کردم به اتاق بغلی کراند بروم. پارک آه بلندی کشید. هیچ چیز دیگر در این بیغوله کار نمی‌کرد. چاره

دیگری نداشتیم.

مادرِ کیم تلاش می کرد اجاقش را روشن کند. من را که با باروبنديلم دید، کلافه و نومید روی پیشخان خم شد. کاری جز صبر کردن از ما بر نمی آید. فقط کاش این وضعیت خیلی طول نکشد. یخچالش یک روز در میان کار می کرد و به درد نگه داشتن گوشت نمی خورد. مضاف بر این که روز به روز از تعداد مشتری ها کم می شد.

کراند پشت میز کارش بود. تنها یک پاراوان کاغذی بسیار نازک ما را از هم جدا می کرد. پیشنهاد کرد تا در اسباب کشی کمک کند. لزومی نداشت، هر چه بود آورده بودم.

قلم موهایش را در حمام شسته و گذاشته بود تا آب شان خشک بشود. ردی از صابون و جوهر از نوک قلم ها روان بود که سوراخ روشویی آن را به سمت خود می مکید. مسواک و خمیر دندان فرانسوی در لیوان پلاستیکی. کمی از خمیر دندان استفاده کردم. مزه افتضاحی داشت، ترکیبی از مایع ظرف شویی و کارامل. خمیر دندان را برگرداندم سر جایش، طوری که کراند نفهمد به آن دست زده ام. جوراب های نمداری روی پستی یک صندلی آویزان بود، از ماجرای لباس شویی به بعد، فقط لباس های بدون لک را برای شستن به من می داد. وان را پر از آب کردم. لباس هایم را در آوردم. آب خیلی داغ بود. روی صندلی منتظر نشستم، عینکم را بخار گرفته بود. تحملش برایم سخت شده بود. به این هم فکر کردم که دیگر پیش کراند عینک نزنم. چشم هایم را ریز نشان می داد. شبیه موش می شدم.

توی وان به صاف ترین حالت ممکن در آب شناور ماندم و سعی کردم تمام تنم زیر آب بماند. باز هم گوشه ای از شکم یا سینه یا سر زانویم از آب بیرون می زد.

از حمام که بیرون آمدم، کراند، حوله به دست، پشت در منتظرم بود. پولوورش را در آورده بود. زهر پیراهن کتان پوستش پیدا بود. نگاه مان در هم گره خورد، تا زانوهایم پایین رفت و خیلی سریع برگشت بالا. یادم افتاد که در این وضعیت زخمم کاملاً معلوم است. شب به خیری گفتم و دستپاچه در حمام گم شد.

@anti_copy_book

کمی بعد، توی تخت، صدای قلم را شنیدم. گوشم را به پاراوان چسباندم. صدای مقطع ساییده شدن، خراشیدن. آزارم می داد. انگشتان کراند را تصور می کردم که مثل پاهای عنکبوت دودو می زدند و پیش می رفتند، چشم هایش را از کاغذ دور می کرد، زیر و بم مدل را برانداز می کرد، دوباره کاغذ را از نزدیک نگاه می کرد، یک بار دیگر از دور، تا جایی که مطمئن می شد جوهر حقیقت مکاشفه اش را منتقل کرده باشد، مواظب بود در فاصله کشیدن دو خط زن غیبش نزنند. زن را می دیدم، بالاتنه تا پایین کمرش را تکه پارچه ای پوشانده، چانه را بالا گرفته، دستی روی دیوار، با عشو و افاده کراند را صدا می کند. اما کراند مثل دفعات قبل، وحشت زده، جوهر را خالی کرد تا زن ناپدید شود.

صدای قلم کند و کندتر می شد، کشیده و کشیده تر، مثل لالایی. پیش از این که خوابم ببرد، تلاش کردم تا تصاویری را که در ذهنم نقش بسته بود به خاطر بسپارم، فراموش شان نکنم، می دانستم فردا که پنهانی به اتاقش بروم، همه ناپدید شده اند.

مسافر خانه از سرما فلج شده بود، کار چندانی برای انجام دادن نداشت. بعد از شستن ظرف های

صبحانه، در پذیرش پیش پارک ماندم. تلویزیون نگاه می کرد. دور از چشم او در روزنامه آگهی های کار در سوکچو را بالاوپایین می کردم. سرکارگر کارگاه کشتی سازی، ملوان، غواص، تیمارداری از سگ. خلاصه داستان های کراند را در اینترنت خواندم و با قهرمانش پرواز کردم به مصر، به پرو، تبت، ایتالیا. قیمت بلیت هواپیمای فرانسه را چک کردم و حساب کردم چند سال باید این جا کار کنم تا بتوانم به چنین سفری بروم، البته مطمئن بودم هرگز این کار را نخواهم کرد. گربه روی کامپیوتر پنجه هایش را تکان می داد. با همان لبخند ملال آور همیشگی. اعتراف می کنم که اوایل به نظرم گربه ملوسی بود. یک سوسک طلایی کشان کشان از میز تحریر بالا می آمد. جلو پرونده های اداری متوقف شد. از زمستان نجات یافته بود، لابد قبل از اولین یخ بندان آمده بود تو. آرام گرفتمش. پاهایش در هوا تکان تکان می خورد، انگار که از ورای شاخک های درازش به من التماس می کرد. برش گرداندم تا شکمش را ببینم. زیبا بود. صاف و گرد. پارک گفت بگشمش، اما من نمی خواستم به اش آسیبی بزنم. من هیچ وقت این مدل سوسک ها را نمی کشم. از پنجره می اندازم شان بیرون تا به وقتش خودشان بمیرند. سرشب با مامان در «جیمجی بانگ»^{۱۱} قرار داشتم. توی رختکن منتظرم بود، دو قوطی شیر با طعم توت فرنگی در دست و ماسک تخم مرغ روی مو. در محوطه حمام، روی سه پایه نشستیم و پشت همدیگر را کیسه کشیدیم.

«باز هم لاغر شده ای، باید پیش تر غذا بخوری.»

دست هایم شروع کرد به لرزیدن. وقتی بنا می کرد به نصیحت در مورد چاقی و لاغری، دلم می خواست سرم را بکوبم به دیوار.

سه زن دوروبر ما آب بازی می کردند، زالوهای صورتی به شانه های شان چسبیده بودند. جوان ترین شان هم سن و سال من بود اما پوستش شل شده بود. ماهیچه ها سفت و محکم بودند. خیالم راحت شد و رفتم پیش مادر، در حوضچه گوگردی. موهایش را در کیسه پلاستیکی پیچیده بود و در میان بخار آب شبیه قارچی بود که داشت دود می کرد. بریده بریده نفس می کشید. اصرار کردم که وقت دکتر بگیرد. با عصبانیت دستش را تکان داد و پیشنهادم را رد کرد.

«به جای این حرف ها بگو تو مسافر خونه چه خبره.»

از دختری که پانسمان داشت حرف زدم.

«اگه تو هم دلت می خواد جاییت رو عمل کنی من کمی پس انداز دارم.»

«فکر می کنی این قدر زشتم؟»

«احمق نشو، من مادرتم. اما شاید جراحی پلاستیک کمکت کنه کار بهتری پیدا کنی. شنیده ام تو سنول این جوریه.»

برای این که حرصش را در بیاورم گفتم که خیال ندارم شغلم را عوض کنم. مسافر خانه باعث می شود آدم های مختلفی را ببینم. تازگی ها نقاشی آمده که از کارش خیلی خوشم می آید. حرفی از فرانسوی بودنش نزددم.

از وقتی از پیشش رفته بودم نمی دانستم وقتش را چه طور می گذراند. سعی کردم به خاطر بیاورم وقتی بچه بودم چه می کردیم. تلویزیون. پلاژ. با آدم های زیادی معاشرت نداشتیم. وقتی دبستان می رفتم

بعد از کلاس ها دنبالم می آمد اما هیچ وقت با بقیه مادرها هم کلام نمی شد. هم کلاسی ها می پرسیدند چرا پدر ندارم. به محض این که سنم اجازه داد تا سوار اتوبوس شوم، تنها برمی گشتم.

به رختکن که برگشتیم، پیژامه‌ای پوشیدیم تا به سالن مختلط برویم. روی زمین دراز کشیدیم و زیر سرمان آجرهای چوبی کوچک گذاشتیم. سوپ جو خوردیم و تخم مرغ آب‌پز پوست کندیم. موقع برگشتن به خانه گفتم که استثنائاً این هفته باید برگردم به مسافرخانه، خیلی کار دارم. راستش دیگر نمی‌توانستم با مادرم در یک تخت بخوابم. ناراحت شد. دل خودم هم شکست. باین حال تصمیمم را گرفته بودم.

در کوچه ساختمان کناری مادر کیم بهام کوفته‌برنجی داد، به نظرش رنگم پریده بود. به گوشت‌هایش فکر کردم که بارها یخ زده بود و یخش باز شده بود. کوچه بعدی کوفته را انداختم جلو سگی که در زباله‌ها دنبال غذا می‌گشت.

روی در اتاقم یادداشتی به فرانسوی چسبیده بود. کراند می‌خواست بداند که آیا دوست دارم فردا با او به منطقه حفاظت‌شده سنوراکسان بروم. فردا، روز تعطیل من. یادش نرفته بود.

با افزایش جزئی دمای هوا برف سنگینی گرفت، طوری که بامبوها را زیر بار خود خم می‌کرد. بادی نمی‌وزید. کراند پشت سرم می‌آمد، پوتین‌های پارک را به او امانت داده بودم. گاهی می‌ایستاد، دستکش‌هایش را درمی‌آورد تا تنه درخت یا صخره یخ‌پسته‌ای را لمس کند، گوش می‌سپرد، دوباره دستکش‌ها را دستش می‌کرد و این بار تپه را آهسته‌تر بالا می‌آمد. حوصله‌ام داشت سر می‌رفت. «زمستون رو دوست ندارم. چیزی نمونده که گیلان‌ها شکوفه کنند، بامبوها سبز بشن، باید تو بهار دیدشون.»

«اون موقع دیگه این جا نیستم.»

دوباره ایستاد و اطرافش را نگاه کرد.

«من همین شکلی دوست‌شون دارم، بدون هیچ زرق و برقی.»

به غار رسیدیم، معبد کوچکی که در گوشه‌ای از آن مجسمه‌های بودا جا خوش کرده بودند. کراند یکی یکی با دقت نگاه‌شان کرد. اطلاعاتی راجع به افسانه‌های کُره‌ای در مورد کوهستان می‌خواست. برای شخصیت داستانش. داستانی را که مادرم در بچگی برایم گفته بود تعریف کردم. داستان تانگون، پسر خدای آسمان، که به بلندترین کوهستان کُره فرستاده شد تا خرس ماده‌ای را به همسری بگیرد و پدر مردم کُره شود. از همان موقع کوهستان نماد پلی شد که آسمان و زمین را به هم پیوند می‌دهد. پس از دو ساعت کوهنوردی، روی یک صخره استراحت کردیم. کراند بند کفش‌هایش را سفت کرد، قلم و دفترچه‌اش را درآورد. شروع کرد به کشیدن طرح‌هایی از بامبوها. به دفترچه اشاره کردم.

«همیشه با خودتون می‌آیدش؟»

«بله، اکثر مواقع.»

«چرک‌نویس؟»

انگار که عصبانی شده باشد ابرو در هم کشید. از این کلمه خوشش نمی‌آمد. به نظرش بی‌معنا بود. داستان هر لحظه در حال شدن و شکل گرفتن است، هیچ طرحی هم ارزشمندتر یا بی‌ارزش‌تر از طرح‌های دیگر نیست.

داشت سردم می‌شد. پس از چند لحظه، نگاهی به نقاشی‌اش انداختم.

«شیه سنجاقک شده‌ند.»

طرح را کمی دور گرفت تا خوب‌تر ببیند.

«درسته. گند زدم.»

«گند زدیدی؟ به نظر من که قشنگند.»

کراند به دقت طرح را نگاه کرد. لبخندی زد. سپس به سمت پرتگاه رفت تا ته دره را تماشا کند، زیرمه

پنهان شده بود. کلاغ‌ها غارغار می‌کردند.

«تا حالا فقط تو سوکچو زندگی کرده‌یدی؟»

«دوران دانشجویی سنول بودم.»

«باید با این‌جا خیلی فرق داشته باشه!»

با خنده گفتم:

«نه چندان، خونه خاله‌م بودم.»

کراند نگاهی به من کرد، منظورم را نفهمیده بود. با لحن جدی‌تر ادامه دادم که تابستان‌ها، در سوکچو

هم به همان اندازه سنول آدم وول می‌زند، به خاطر پلاژها. خصوصاً از وقتی که سریال فرست لاو را

این‌جا فیلم‌برداری کردند، با بازی آن بازیگر مشهور. طرف‌دارهایش فوج فوج به زیارت این‌جا می‌آیند.

سریال را دیده‌ای نه، ندیده بود.

پرسید «چرا برگشتیدی؟»

«برای همیشه که نیومده‌م... آقای پارک واسه مسافر خونه دنبال کمک می‌گشت.»

«کسی جز شما نبود؟»

احساس کردم دارد کنایه می‌زند، به سردی جواب دادم که نه، نبود. در واقع می‌توانستم برای ادامه

تحصیل در خارج درخواست بورس کنم. بعد کراند پرسید آیا تصمیم دارم تمام زندگی‌ام را در

مسافر خانه بگذارم.

«می‌خوام به روز بیام فرانسه.»

«مطمئنم می‌آید.»

گفتم شاید بیایم، نگفتم که هیچ وقت نمی‌توانم مادرم را تنها بگذارم. انگار می‌خواست چیزی اضافه

کند که به‌اش اطمینان نداشت، پشیمان شد. پرسید چرا فرانسه خوانده‌ام.

«تا به زبونی حرف بزنم که مادرم نمی‌فهمه.»

ابرو بالا انداخت، به‌ام لطف کرد و حرف را پی‌نگرفت. از جیبش یک نارنگی درآورد، یک تکه‌اش را به‌ام

تعارف کرد. گرسنه بودم، گفتم «نه، ممنونم.»

ادامه دادم «فرانسه چه شکلیه؟»

نمی‌توانست خلاصه بگوید. کشور بزرگی است و همه چیزش با این‌جا فرق دارد. غذاهایش خوشمزه

است. نور نورماندی را دوست داشت؛ خاکستری و پُر. اگر روزی به آن‌جا بروم، کارگاهش را نشانم

می‌دهد.

«هیچ داستانی ننوشتید که تو شهر خودتون بگذره؟»

«نه.»

«مطمئنم از سوکچو هیجان انگیزتره.»

«موافق نیستم.»

«نورماندی موضوع کار خیلی از هنرمندها بوده، موپاسان، مونه.»

«مونه رو می شناسید؟»

«نه خیلی. وقتی موپاسان می خواندیم، استادمون از سایر هنرمندهای نورماندی برامون حرف زد.»

چشم‌های کراند به ابرها دوخته شده بود، انگار فکرش جای دیگری باشد. کراند جلو و و من پشت سرش، پاهای مان را روی زمین می کشیدیم و از کوه پایین می آمدیم. هر وقت سر می خوردم، به او آویزان می شدم.

جلو مسافرخانه، روی ساحل، یک هائنیو^{۱۵} مشغول واریسی صیدش بود. از لباس غواصی اش بخار بلند می شد. کراند روی صخره ای خم شد درحالی که یک بازویش به زمین چسبیده بود تا تعادلش به هم نخورد. موج‌ها تا پای ما بالا می آمدند. برای کراند از هائنیوها گفتم، زنان غواصی که از جزیره ججو می آمدند و می توانستند در همه جور آب و هوایی برای صید صدف و خیار دریایی تا عمق ده متری آب فروبروند.

هائنیو، با دستان پینه بسته، ماسکش را با جلبک تمیز می کرد. برایش یک کیسه صدف خریدم. کراند می خواست همچنان بماند و نگاه کند اما من داشتم از سرما می لرزیدم. تا ساختمان اصلی همراهم آمد. پرسیدم برای شام می آید، نمی آمد.

سوپ جلبک پختم که با برنج، چند حبه سیر که در سرکه خوابانده شده بود و ژله بلوط درست می شد. دختر قاشق قاشق سوپ را در حلقش می ریخت. هر چند به سختی می جوید، به نظر می آمد که خوشش آمده. از وقتی دوست پسرش رفته بود، تمام روز با پیژامه می گشت. پانسمانش روزبه روز نازک تر می شد. به زودی از این جا می رفت.

وقتی پیامک ژون هو رسید داشتم لباس خوابم را می پوشیدم. عید هم نمی توانست با من باشد، متأسف بود، حرفه مانکنی بی رحم اما جذاب بود، دلش می خواست کنار من بود، دلش برایم تنگ شده بود، گفت تلفن می زند.

@anti_copy_book

شنیدم که کراند وارد شد، پالتوش را درآورد، به حمام رفت. وقتی به اتاق برگشت، نشست پشت میز. این بار رفتم بیرون تا از لای در نگاهش کنم.

انگشتانش، محتاط، روی کاغذ سر می خوردند. قلم مو روی ابعاد تن مردد بود. خصوصاً روی صورتش. داشت شبیه شرقی ها می شد. انگار عادت نداشت زن ها را بکشد، بین شخصیت هایش کم تر زنی دیده بودم. خطوط آرام آرام جسارت پیدا می کردند. زن درون پیراهنش بنا کرد به چرخیدن. گاهی لاغر، گاهی پر قوس و انحنا، بازوها بازوبسته می شد، در پیچ و تاب. داشت زیر انگشتان کراند شکل می گرفت. کراند هرازگاهی تکه ای کاغذ می کند و می جوید.

روی تخت که دراز کشیدم یاد پیام ژون هو افتادم. مدت ها بود که میلی به رابطه با هیچ کس نداشتم. بودن کراند در چند قدمی ام معذبم می کرد. خودم را نوازش کردم. اعصابم تیر کشید، تب آلوده نفسی تازه کردم. دستم را پس کشیدم؛ مثل این بود که پانسمان زخم تازه ای را باز می کردم. آیا صدایم به گوش کراند رسیده بود؟ لابد شنیده است.

یادم افتاد فراموش کرده‌ام باقی‌مانده غذا را در یخچال بگذارم. اگر بی خیال می‌شدم، از بین می‌رفت. لباس پوشیدم، امیدوار بودم که در راهرو به کراند برنخورم.

بیرون همه چیز آرام بود. نور نئون سردِ اغذیه‌فروشی مادرِ کیم می‌لرزید. از جا پریدم. از بیخ گوشم خفشی رد شده بود.

ساعت لابیِ حول و حوش یک صبح را نشان می‌داد. دختر جلوِ تلویزیون نشسته بود با یک چوکوپای که مثل همستر دستش گرفته بود، با نوک زبان قسمت نرمش را لیس می‌زد. به شکل غیرعادی صاف و سیخ نشسته بود. به جایی بالاتر از صفحه تلویزیون زل زده بود. صدا را هم قطع کرده بود.

«خوبی؟»

با نگاهی خیره به ناکجا سر تکان داد که یعنی آره. زیر نور چراغ پانسمانش برق می‌زد و زخم‌هایش بیش‌تر به چشم می‌آمد. پلک‌ها، بینی، چانه. به طرز مضحکی خودش را به تیغ جراح سپرده بود. باید مزاحمش شده باشم. لابی را ترک کرد. دوستش برای عید پیشش می‌آمد، همان بعدازظهر اتاق رزرو کرده بود.

وقتی به ساختمان کناری برگشتم، چراغ کراند خاموش شده بود. یک ساعتی بود که در کلینیک پزشکی منتظر بودم. بالاخره مجبور شدم خودم برای مادر وقت بگیرم. پرستاری خبر داد که دکتر دیر می‌آید، مادرم هنوز آزمایش‌های دیگری هم باید انجام دهد. تصمیم گرفتم همان اطراف قدم بزنم.

به‌ندرت به این سمت شهر می‌آمدم. ساخت‌وساز، بارگیری، کارگرها، جرثقیل، ماسه، بتن و پلی که صحنه مشهور فرست لاو را روی آن فیلم‌برداری کرده بودند؛ همان صحنه‌ای که هنرپیشه از کنار سنگ چین ساحل می‌گذرد. قایقی هم که ازش استفاده کرده بودند درست جلو من لنگر انداخته. درون قایق، عروسک‌های خرسی و دسته گل‌های تابستان پارسال. پژمرده، رنگ‌ورورفته، محبوس در لایه‌های یخ. باد تندی وزید و قایق را تکان داد. با غر و غرشی ماتم‌زده.

کمی دورتر دو آکواریوم بود؛ یکی روی دیگری. در آکواریوم زیری، ماهی‌های دُم‌بلند و در آکواریوم رویی، خرچنگ‌های تلنبار شده، آماده کنسرو شدن. آن‌قدر زور نداشتند تا دست کم چشم‌های‌شان را باز کنند. خود را به دست فشار آب آکواریوم سپرده بودند. باین حال، یکی پشت دیگری پریده و موفق شده بود به لبه محفظه برسد، تعادلش را روی لبه حفظ کرده بود تا جایی که یک فشار آب او را به درون آکواریوم پایینی پرتاب کرد. ماهی‌ها به جنب و جوش افتادند. خرچنگ، به پشت، ته محفظه افتاد، به سختی تلاش می‌کرد تا به شکم برگردد، بی‌فایده بود. بالاخره باله شکم یک ماهی را با چنگکش گرفت. با دقت آن را جدا کرد. ماهی، که باله‌اش را از دست داده بود، کج کج به شنا ادامه داد اما تلوتلو می‌خورد، نهایتاً جنون‌زده به ته آب فرو رفت.

انتهای خیابان هتلی شبیه قصرهای هندی بود؛ صورتی و طلایی. جلو ورودی دو دختر کش‌وقوس می‌آمدند. با شلوار کوتاه چرمی و سابلورت‌های سوراخ.

سوکچو غرق در زمستان و ماهی بود و انتظار می‌کشید.

سوکچو همه را منتظر گذاشته بود؛ گردشگرها، قایق‌ها، مردها، بازگشت بهار، مادر فقط سرما خورده بود و بس.

از گردش دونفره با کراند در ناکسان چیزی به پارک نگفتم. او یک‌بار اوایل اقامتش به آن جا رفته بود و می‌خواست دوباره برود تا عود بخرد. دو ساعت وقت داشتم تا به‌موقع به مسافرخانه برگردم و شام درست کنم. مسیر اتوبوس از کنار ساحل می‌گذشت. از آن شب به بعد از کراند فرار می‌کردم. صندلی بغل نشسته بود، غرق در کتابی که قبلاً در چمدانش دیده بودم.

دید که چشمم به کتابش هست، گفت «از این نویسنده خیلی خوشم می‌آید، می‌شناسیدش؟»
«نه، دوست دارم شما یه کم ازش برام بخونید.»
گلویی صاف کرد.

«دوست ندارم با صدای بلند بخونم...»

چشم‌هایم را بسته بودم. شروع کرد؛ حواسش بود تا کلمات را تک‌به‌تک ادا کند. متن بسیار دشواری بود. روی زبرویم صدایش تمرکز کردم. متفاوت به نظر می‌رسید، صدایی دور، پژواک دوردست تنی که آن سوی دنیا جا مانده بود.

معبد بر فراز صخره‌های بالای ساحل جا خوش کرده بود. راهبه‌ها مشغول مراقبه بودند، باید صبر می‌کردیم. باران ریزریزی شروع شد که داشت زمین را خیس می‌کرد. سپس ناگهان تبدیل به سیل شد. انگار هر چه باران بود در قیفی جمع کرده باشند و در آن نقطه رها کنند. زیر بام پیش‌آمده‌ای پناه گرفتیم. از ورای دیوارها آوازهای ناموزونی به گوش مان می‌رسید. صدا در حیات طنین می‌انداخت، جا به جای ساختمان مجسمه‌هایی دیده می‌شد؛ اژدها، ققنوس، مار، ببر، لاک‌پشت. کراند و راندازشان کرد، سپس روبه‌روی یک لاک‌پشت زانو زد تا لاکش را لمس کند. یک‌بار، در اردوی مدرسه، راهبه‌ای برایم توضیح داده بود که هر حیوانی با فصلی در ارتباط است.

کراند گفت «البته این جا پنج تا حیوون هست.»

«مار از همه مهم‌تره و جواز گذر از یه فصل به فصل بعدی رو می‌ده. لاک‌پشت ماده نگهبان زمستونه. اگه اژدها، یعنی بهار، مار رو پیدا نکنه، لاک‌پشت جانش رو بهش نمی‌ده.»

کراند سرش را خم کرد، انگشتش را در چین و چروک گردن لاک‌پشت فرو کرد، وضعیت قرار گرفتن مجسمه روی پایه چوبی را بررسی کرد. مدتی طولانی همان جا ماند.

دورتر، بالای پرتگاه، نیایشگاهی پوشیده در مه رقیق در آسمان محو شده بود. دویدیم به آن سمت. باران روی زمین ضرب گرفته بود و هر آن چه در ساحل اطراف پشت سیم‌های خاردار بود در خطوط خود محو کرده بود. در فواصل منظم سنگرهای زیرزمینی قرار داشت، نوک مسلسل‌های سپک از آن‌ها بیرون زده بود. به کراند نشان‌شان دادم.

«به نظرم سواحل فرانسه مهمان‌نوازترند.»

«سواحل جنوب رو خیلی دوست ندارم. ملت می‌ریزند اون جا، به نظر هم نمی‌آد که چندان از جاشون راضی باشند. سواحل نورماندی رو ترجیح می‌دم، سردتر و خلوت‌ترند. مثل این جا زخم‌های جنگ اون جا هم دیده می‌شه.»

«اما برای شما جنگ تموم شده.»

به نرده تکیه داد.

«اما فقط کافیه با پا شن ساحل رو کمی عمیق تر گود کنی، هنوز خون و استخوان بیرون می زنه.»



@anti_copy_book

«سو کچو رو مسخره نکنید.»

«چه ربطی داره؟ کی این جا رو مسخره کرده‌م؟»

«جنگ از روی ساحل‌های شما عبور کرده، رد پاش مونده اما زندگی جریان داره. سواحل این جا در انتظار پایان جنگی هستند که به قدری طولانی شده پاک یادمون رفته هنوز هم در جریان، شروع کردیم به ساختن هتل، به بستن ریسه و نصب تابلوهای ننونی، اما همه‌ش قلابیه، مثل طنابیه که بین دو تا صخره کشیده شده باشه و ما عین بندبازها روش راه می‌ریم و هیچ نمی‌دونیم کی ممکنه پاره بشه، تو برزخ زندگی می‌کنیم، با این زمستونی که تمومی نداره!»

برگشتم سمت معبد. کراند دنبالم آمد. دست‌هایم می‌لرزید. زل زده بودم به جلو.
«تابستون پارسال، سربازهای کره شمالی به گردشگر سنولی رو با تیر زدند. داشت شنا می‌کرد و متوجه نشده بود که از مرز رد شده.»

«متأسفم.»

سرم رو پایین انداختم. بی‌اختیار گفتم:

«به هر حال من هیچی از کشور شما نمی‌دونم. سو کچو خونه منه.»

«سو کچو و...»

ناگهان از پشت من را گرفت و به عقب کشیدم. یک قندیل یخ افتاد دقیقاً جایی که من ایستاده بودم و تکه تکه شد. چند لحظه‌ای دست‌هایش را دورم نگه داشت. راهبه‌ها درها را باز کردند، بوی عود با باران درآمیخته بود.

بالاخره روز عید رسید. بعد از این که غذای مخصوص عید را آماده کردم به ساختمان کناری رفتم تا به کراند بگویم امروز تعطیلی عمومی است و همه جا بسته خواهد بود. تشکر کرد. البته پارک قبلاً به‌اش گفته بوده و او از سوپرمارکت کلی نودل فوری گرفته. دلخور پرسیدم «چرا هیچ وقت دست‌پخت من رو نمی‌چشید؟»

متعجب از این که باید چنین توضیحی بدهد، جواب داد «غذای تند دوست ندارم.»

«تئوک گوک من تند نیست.»

شانه بالا انداخت و گفت دفعه بعد می‌چشد. زورکی لبخندی زدم. میز کارش را دید می‌زدم، کنار کشید تا بتوانم داخل اتاق شوم.

بعضی از نقاشی‌هایش با مداد بود و بعضی با جوهر. شخصیت اصلی را که می‌کشید، دستش با اطمینان روی کاغذ سر می‌خورد، قلم، با چشم بسته، درست در جای مناسب فرود می‌آمد. قهرمان وارد شهری می‌شد. ساختمان‌های سو کچو را توی نقاشی شناختم. مرز را، حجم درهم‌فرورفته‌ای از سیم‌های خاردار. همین‌طور مجسمه‌های بودا را. همه را از دنیای من وام گرفته بود تا آن‌ها را با سایه‌های خاکستری در دنیای خیالی خودش بگذارد.

«هیچ وقت تو کارهاتون از رنگ استفاده نمی‌کنید؟»

«اهمیتی نداره.»

ابرو بالا انداختم که یعنی شک دارم. سو کچو پُر از رنگ بود. صحنه‌ای از یک کوه برفی را نشانم داد که

تصمیم گرفته بود روی قله‌اش خورشید را بکشد. فقط چند خط بود که پیچ و خم صخره‌ها را نشان می‌داد، همین. باقی صفحه سفید بود.

«نور، فقط نوره که به چیزهایی که می‌بینید شکل می‌ده.»

بهتر که نگاه کردم، متوجه شدم به جای جوهر فضای خالی بین خطوط را دیده بودم، حجمی از نور که کاغذ آن را در خود فرو کشیده بود، و نیز برفی که می‌درخشید، آن قدر واقعی که انگار می‌شد لمسش کرد. مثل یک ایدئوگرام^۴ چینی. صفحه‌ها پیش رفتم. قاب‌های نقاشی در هم فرومی‌رفتند و رنگ می‌باختند، گویی شخصیت داستان داشت تقلا می‌کرد تا از آن‌ها بیرون بزند. زمان کش می‌آمد.

«از کجا می‌فهمید کی به داستان به آخرش رسیده؟»

به میز نزدیک شد.

«قهرمانم به نقطه‌ای می‌رسد که دیگه می‌تونم بگم قبل از من زندگی می‌کرده، بعد از من هم به زندگی ادامه می‌ده.»

فضای اتاق تنگ بود و کراند مجبور بود کنار من بایستد، گرمای بدنش را حس می‌کردم. پرسیدم چرا قهرمانش یک باستان‌شناس است. سؤال به نظرش خنده‌دار بود.

«حتماً این سؤال رو خیلی‌ها ازتون پرسیدند...»

خندید، گفت نه. بعد راجع به تاریخچه کمیک استریپ برایم صحبت کرد، از پیشرفت نویسنده‌های اروپایی بعد از دو جنگ جهانی، ظهور شخصیت‌هایی که روی او تأثیر گذاشته بودند، فیلمون، جاناتان، کورتو مالتز^۵ جهان‌گردها. آدم‌های تک‌وتنها.

«فکر کنم ترجیح می‌دادم قهرمان من دریانورد باشه. اما خب با وجود کورتو مالتز دیگه نمی‌شد...»
شانه بالا انداختم.

«تابه حال اسم این شخصیت‌ها رو هم نشنیده‌م. به نظرم دریا به اندازه کافی بزرگ هست تا برای قهرمان‌های مختلف جا داشته باشه.»

کراند از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت شاید. اساساً، خود کلمه قهرمان را باید دوباره تعریف کرد. شخصیت داستان او آدمی بود که از لابه‌لای داستان بقیه آدم‌ها دنبال داستان خودش می‌گشت. باستان‌شناسی فقط یک بهانه بود. می‌توانست هر شغل دیگری داشته باشد.

«داستان‌ها تون شخصیت‌های کمی دارند.»

با کمی تردید ادامه دادم:

«... هیچ زنی هم وجود نداره.»

به من خیره شده بود. نشست لبه تخت. من هم نشستم، حواسم بود که بین مان فاصله مناسبی باشد.

«قهرمان‌تون به زن نیاز نداره؟»

«چرا.»

خندید.

«مسئله، اما به این سادگی‌ها نیست.»

به میز نزدیک شد، انگشتش را روی لبه کاغذی لغزاند، دوباره نشست، در فکر فرو رفته بود.

«وقتی با جوهر به خط بکشم، دیگه تغییرش نمی‌دم. دلم می‌خواد مطمئن باشم که حرف نداره.»

دستش به دست من خورد. یاد آن دفعه‌هایی افتادم که دستم را گرفته بود؛ در آشپزخانه، در موزه، ناگهان احساس خستگی و فرسودگی کردم. زن‌ها باید چه فضیلتی می‌داشتند تا حق داشته باشند در کنار شخصیت داستان کراند قرار بگیرند؟

همین‌طور که اتودهایش را جمع می‌کرد زیرلب زمزمه کرد «تا وقتی نتونم همه چیز رو بایه ضربه قلم نشون بدم...»

کاغذ رویی را پاره کرد، انداخت توی سطل زباله. آرزو کرد سال خوشی داشته باشم. مادر مرا فرستاده بود به اتاقش تا دستکش‌هایش را پیدا کنم. دستکش‌ها را درون یک کارتن، جایی بین تخت و دوش، وسط شیشه‌های لاک پیدا کردم. باقی‌مانده املت روی لاستیک دستکش مانده و سفت شده بود. ساییدم‌شان تا تمیز شوند. فایده نداشت. مجبور شدم خیسش کنم تا اول نرم و بعد کنده شود.

در آشپزخانه مادر شکم فوگو را خالی می‌کرد و من تره‌فرنگی‌ها را در آب گوشت ریختم و بعد تنوک‌ها را خرد کردم، شیشه عینکم بخار گرفته بود و کورمال کورمال کار می‌کردم.

«می‌خوام لنز بخرم.»

«مگه عینک چه‌شه، خیلی هم بهت می‌آد.»

اون روز که می‌گفتی برم جراحی پلاستیک.

«هیچ وقت همچین حرفی نزده‌م.»

«به‌هر حال من نظر تو رو نخواستم.»

اخم کرد. یک ماهی مرکب داد دستم تا پوره‌اش کنم. پاهایش را کندم، دستم را کردم توی سرش تا کیسه مرکب را بیرون بکشم. بوی گوشت و ماهی خام با هم قاتی می‌شد؛ تند و سنگین. در ذهنم کراند را جلو میز کار تصور می‌کردم. لب‌ها به هم فشرده، با دست‌هایی آواره و سرگردان در فضای تهی تا لحظه‌ای که بر یک نقطه فرود بیایند. من، موقع آشپزی، به نتیجه کار فکر می‌کنم. ظاهرش، مزه‌اش، ارزش غذایی‌اش. وقتی کراند نقاشی می‌کشد، آدم احساس می‌کند فقط روی حرکات ساعدش متمرکز شده است. انگار برای جان گرفتن تصویر همین کافی باشد.

مادر به ماهی که وول می‌خورد مشت‌ی زد. مایع صورتی‌رنگی از سرش جاری شد. بعد باله‌ها را برید، پوستش را کند، بی‌هیچ احساسی. بعد متوجه شد که این توده صورتی پوست‌کنده شده هنوز تکان می‌خورد. گلویش را برید. به مرحله حساس رسید: خارج کردن دل و روده، تخمدان‌ها و جگر سمی، بدون پاره کردن‌شان. نگاهش می‌کردم. هیچ وقت اجازه نمی‌داد دست به فوگو بزنم.

«شغلت رو دوست داری؟»

همین‌طور که دل و روده را خالی می‌کرد، زیرلب پرسید «چرا می‌پرسی؟»

«می‌خوام بدونم.»

با نوک چاقو پشت ماهی را باز کرد، روده‌ها را از آن جا بیرون کشید، اندام‌های سمی را جدا کرد و درون کیسه جدا گذاشت و به سطل زباله انداخت. نیم‌نگاهی به بند و بساط کار من کرد و یک‌هویج جیغ کشید:

«مرکب!»

خاله‌ام، با آرایش غلیظ، با کت و شلوار مشکی، به محض دیدن ما که لباس سنتی پوشیده بودیم، زد زیر خنده. مگر در این دوره و زمانه کسی کیمونو می‌پوشد! مادر هم خندید. با حس پشیمانی. برای این که کوسن‌ها را کثیف نکنیم، میز را گذاشتیم گوشه آشپزخانه، روی کاشی‌ها.

خاله از ساشی می‌فوگو^{۱۸} به وجد آمده بود. در پایتخت جرئت خوردنش را نداشت، فقط سرآشپزهای ژاپنی اجازه طبخش را داشتند و خاله به آن‌ها اعتماد نمی‌کرد. تنها بیست گرم گوشت سمی کافی بود تا آدم را مسموم کند، ژاپنی‌ها کیف می‌کردند شاهد جان‌کندن گره‌ای‌ها باشند که عین خرگوش در سوراخ گیر افتاده‌اند. یک دفعه رو ترش کرد. «بگذریم، چرا پوره ماهی مرکب به خاکستری می‌زنه؟» مادر با دلخوری گفت «خواهرزاده تون کیسه جوهر ماهی رو پاره کرده، نمی‌شه چاقو دستش داد.» و بعد همین‌طور که کاسه‌های تنوک گوک را پر می‌کرد و برای همه سوگو می‌ریخت، ادامه داد: «راستی، فکر نمی‌کنی از وقتی تو مسافر خونه کار می‌کنه رنگ‌وروش پریده؟»

خاله جواب داد که به نظرش رنگ‌وروی من همیشه پریده. دیوارهای آشپزخانه را ورنده‌ها کرد و نتیجه گرفت: مطمئنم به خاطر آب‌وهوای سوکچو است. من به بازتاب تصویر صورتم بر سطح سوپ خیره شده بودم. هر قاشقی که در کاسه فرومی‌رفت موجی ایجاد می‌کرد و به دنبالش بینی‌ام می‌شکست، پیشانی‌ام چین می‌افتاد، گونه‌ها و چانه‌ام در هم فرومی‌رفت. به نظر خاله سوپ بی‌مزه بود. مزه‌ای حس نمی‌کردم، فقط داشتم غذا را می‌بلعیدم. مادر به غذایش سس سویا می‌زد که پاشید روی لباس خواهرش، او هم داد کشید که جنس پارچه‌اش ابریشم خالص است و کلی پول برایش داده. برای این که دعوا نشود، مادر رو به من کرد و گفت:

«چرا هیچی نمی‌گی تو، یه چیزی برای خاله‌ت تعریف کن.»

از نویسنده کمیک استریپ حرف زدم.

«وای، باز هم اون!»

«فرانسویه.»

مادر رو ترش کرد. خاله پوزخندی زد و گفت که فرانسوی‌ها فقط خوب حرف می‌زنند، آدم باید احمق باشد که در دام‌شان بیفتد.

زیر لب گفتم «آخه تو از فرانسه چی می‌دونی...»

مادر گفت که ما هیچ کدام از کمیک استریپ سر در نمی‌آوریم، بهتر است موضوع را عوض کنیم. من باز برای خودم سوپ و فوگو ریختم.

«نقاشی‌هاش قشنگند. آدم رو یاد امپرسیونیسم قرن نوزده اروپا می‌ندازند، در عین حال جزئیاتش کاملاً واقع‌گرایانه‌ست.»

مادر روی کوسن جابه‌جا شد، بعد به سمت خاله برگشت که با شکم پر به دیوار تکیه داده بود.

«به همین زودی‌ها با ژون‌هو ازدواج می‌کنه.»

خاله شروع کرد به شوخی. خودم را جمع کردم. گفت خیلی خوب است که ازدواج می‌کنیم. لباس و آرایشم را بسپرم به او، کمی به صورتم دقت کرد و باز گفت باید فکری به حال عینک کرد. مادر گفت که می‌خواهم لنز بخرم، دختر لوس و ولخرجی شده‌ام. برعکس مادر، خاله همیشه فکر می‌کرد عینکم

وحشتناک است. بهتر است کار را یکسره کنم و چشم‌هایم را عمل کنم. در گانگنام عمل چشم دیگر خیلی خرج بر نمی‌دارد. اگر مادر از پشش بر نمی‌آید، او حاضر است به من کادو بدهد.

مادر همین‌طور که دوباره برایم سوپ می‌ریخت، گفت «مسئله پولش نیست، با عینک هم خوشگله، نیازی به عمل نداره.»

دیگر حتی نمی‌توانستم قاشق را تا دهانم بالا ببرم. خاله نفس‌های عمیق و سنگین می‌کشید، سوجو تأثیر خودش را گذاشته بود. چانه‌اش می‌درخشید. دوباره به من نگاه کرد، پرسید چرا دارم خودم را با غذا خفه می‌کنم. مادر هول شد و گفت یک‌بار هم که دارم درست غذا می‌خورم، بهتر است خاله ایراد بگیرد. قاشق را در دستم فشار دادم. خاله باز کیمچی برداشت و شروع کرد با دهان باز جویدن. تکه‌های کیمچی، که با بزاق قرمز ترکیب شده بود، از دهانش روی غذاها پاشید. سرم را از روی کاسه بلند کردم. نگاهم هنوز به تکه‌های کیمچی بود. بعد زل زدم به خاله. چپ‌چپ نگاهم کرد و با چاپستیک جمع‌شان کرد. بلند شدم، لباسم را پوشیدم. گفتم برمی‌گردم به مسافرخانه. خاله با تعجب نگاهی به مادر کرد و پرسید مگر به گورستان نمی‌آیم؟ نگاه مادر التماس می‌کرد، بعد به خاله رو کرد و سری تکان داد که یعنی کاری از من بر نمی‌آید و به من چشم دوخت که می‌رفتم.

این ساعت دیگر اتوبوسی در کار نبود. پیاده راه افتادم، با دست شکمم را فشار می‌دادم؛ از آن همه چیزی که درونش فرو کرده بودم درد می‌کرد.

وقتی رسیدم سعی کردم سروصدا نکنم اما کراند سرش را از لای در بیرون آورد. در اتاقم چپیدم و در آینه خودم را ورنداز کردم. باد موهایم را به هم ریخته بود، طره‌های مو عین مارهای آبی دور صورتم را گرفته بودند. دامنم، کثیف از گل و ماسه. کاش این تصویر من در ذهن کراند نمانده باشد. کاش من را ندیده باشد. با این شکل و قیافه. با این همه سوپی که در شکمم تلنبار شده بود و هیکلم را از ریخت انداخته بود. خوابیدم.

از خواب که بیدار شدم دهانم خشک خشک بود، کرخ بودم. هوا تاریک شده بود، عقربه ساعت چهار را نشان می‌داد. وزنم روی شکمم سنگینی می‌کرد. چشم‌هایم را بستم. وقتی باز کردم ساعت ده شده بود. بد زحمت خودم را از ملحفه‌ها خلاص کردم، پنجره را باز کردم تا هوای اتاق عوض شود، از لبه پنجره تکه‌یخی برداشتم تا پُف صورتم را بخوابانم.

پارک پیر تأخیرم را به رویم نیاورد. صبحانه را خودش آماده کرده بود. بدون این که سرش را از روی روزنامه بلند کند گفت دختر و دوستش شب را در اتاق‌شان گذراندند، غذای عید را تنها خورده بوده، جلو تلویزیون، اما خیلی هم بد نشده چون تنوک گوکی^{۱۹} که درست کردم زیادی خمیر بوده و آبروی مسافرخانه می‌رفته. تلویزیون هم برنامه جالبی پخش کرده؛ مسابقه آواز.

کراند با مافین‌های سوپرمارکت وارد آشپزخانه شد. سرگرم شستن ظرف‌ها شدم و سعی کردم وانمود کنم که فکرم درگیر است. همان‌طور ایستاده از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و مشغول خوردن شد، نور از پشت به او می‌تابید و تصویرش با آن دماغ شبیه مرغ دریایی شده بود. باید به خودم فشار می‌آوردم تا چشمم به‌اش نیفتد. پارک رادیو را روشن کرد. جدیدترین آهنگ یک گروه کی‌پاپ پخش می‌شد که خیلی گل کرده بود. کراند ابرو در هم کشید.

«شما هم از این موسیقی خوش‌تون نمی‌آد؟»

«جرئت نداشتم بگم.»

خندیدیم. رادیو را خاموش کردم. نباید این کار را می‌کردم. سکوت، سردتر از دمای هوای سه هفته پیش، سنگینی می‌کرد. دوست‌پسر دخترک وارد آشپزخانه شد، برای خودش قهوه درست کرد، بینی‌اش را خاراند، رفت. دیدم که کراند به من نگاه می‌کند، غافل‌گیر نشد، نگاهش را ندزدید، من سرم را برگرداندم. شاید دلش برآیم می‌سوخت. ژون‌هو زنگ زد و جلو کراند جوابش را دادم، وانمود کردم خیلی خوشحال شده‌ام. استخدام شده بود. دو روز دیگر برمی‌گشت تا وسایلش را جمع کند. می‌توانستیم همدیگر را ببینیم؟ صد درصد. اما قبل از این که بیاید حتماً تلفن کند. سرزده پیدایش نشود.

وقتی تلفن را قطع کردم، کراند با دفترچه باز رویه‌رویش پشت میز نشسته بود. سر خم، موها رو به عقب، نوک مداد روی کاغذ. خطوط یکی پس از دیگری کشیده می‌شدند، دیدم که سقفی نمایان شد. بعد درخت، دیوار، پرنده، ساختمان. شبیه خانه‌های سوکچو نبود، آجری بود. اطراف خانه را با علفزاری پر کرد؛ علفزاری سبز و تروتازه. آن هم به سوکچو ربطی نداشت، سوخته از سرمای زمستان و گرمای تابستان. بعد یک پا. پاهای کلفت یک گاو و بعد یک گله گاو. دورتر، بندر و بوته‌زار، دره‌های بادخیز. دست‌آخر نوک مداد را تراشید و با مالیدن تراشه‌ها سایه‌روشن ایجاد کرد. برگ کاغذ را از دفترش کند و به سمت من دراز کرد. نورمندی او بود. می‌دادش به من.

فقط سر مادر از پیش‌بندش معلوم بود، داشت صدف تمیز می‌کرد. صم‌بکم. ممنوع کرده بود که به وسایلش دست بزنم و برای همین یک گوشه ایستاده بودم و آکواریوم‌ها را نگاه می‌کردم. هنوز از دستم دلخور بود. کمی که گذشت یک سیب پوست گرفت و گذاشت روی پاهایم.

«بگیر، دکتر گفته باید سیب بخورم.»

سرسری میوه را گاز زدم، در بازار ولوله‌ای به پا شده بود. گردن کشیدم تا بهتر ببینم. انتهای راسته کراند ظاهر شد. رقابت سختی بین ماهی‌فروشان زن درگرفت، سعی می‌کردند تا هر چه بیش‌تر توجه او را جلب کنند و هشت‌پاهای‌شان را به او بفروشد. مادر هم او را دید. پیش‌بندش را واریسی کرد تا تمیز باشد، دستی به موهایش کشید و رژلب زد. سعی کردم جایی پنهان شوم اما دیر شده بود، آمد سمت ما. معلوم بود که غافل‌گیر شده و از این بابت خوشحال است.

«اصلاً انتظار نداشتم شما رو این‌جا ببینم.»

خواست بداند آیا وقت آزاد دارم، داستانش پیش رفته بود و می‌خواست راجع به‌اش حرف بزند. مادر ضربه‌ای به پایم زد.

«چی می‌گه؟»

به‌ام برخورد. با کراند ساعت هفت قرار گذاشتم، در کافه کوچک روبه‌روی بازار، نزدیک پناهگاه سونامی. مادر زل زده بود به او، کراند با لبخند مؤدبانه‌ای جوابش را داد. وقتی رفت، سر برگرداندم سمت مادر و گفتم:

«خودش بود.»

«باهات چی کار داره؟»

«ساعت هفت قرار گذاشتیم.»

«یکشنبه‌ها پیش من می‌خوابی. به‌ش گفته‌ای؟»

جواب ندادم.

«دیدم چه‌طور نگاهش می‌کردی.»

«قراره راجع به کتابش حرف بزنیم.»

مادر رفت سراغ کار خودش. دستش خورد به جعبه صدف‌ها و جعبه افتاد. صدف‌ها تا پیش پای سایر زنان ماهی‌فروش پخش زمین شد. آن‌ها هم بنا کردند به خندیدن و مسخره کردن. مادر چهار دست و پا روی زمین افتاده بود، خواستم کمکش کنم، هلم داد. بی‌حرکت ایستادم کنار تا وقتی از روی زمین بلند شد، تا وقتی همکارانش ساکت شدند. بعد رفتم.

عکس فوری هنوز لای ملحفه‌ها افتاده بود. روی دیوار پُر از عکس بود. اتفاقی یکی را کندم. ژون‌هو بلندم کرده بود. می‌خندیدم. جشن فارغ‌التحصیلی‌ام بود، سنول، قبل از این که همراهم به سوکچو بیاید. همین‌طور که عکس را نگاه می‌کردم، شروع کردم در دلم کلماتی را به فرانسوی گفتن. جملات ناقص. بالاخره صدایی از دهانم خارج شد. درجا سکوت کردم. عکس را سرجایش گذاشتم، وسایلم را جمع کردم. کتابی در مورد گربه‌ها که مجموعه‌ای بود از عکس و جملات قصار، پولوور، یک جفت بند جوراب فانتزی. بیش‌تر وسایلم را قبلاً برده بودم مسافر‌خانه، بقیه‌اش هم خانه مادرم بود.

بر ساحل باد ملایمی می‌وزید. موج‌ها متلاطم و نامنظم پیش می‌آمدند، انگار سگسکه کنند. مرغ‌های دریایی در حال زیرورو کردن شن‌ها راه‌شان را کج می‌کردند تا به من برخورد نکنند. جز یکی که لنگ می‌زد. دنبالش کردم تا بالاخره پرواز کرد. به نظرم مرغ‌های دریایی وقتی تحسین برانگیزند که در آسمان باشند.

به لوت مارت رفتم. تنها لنزی که به شماره چشم من می‌خورد، عنبیه‌ام را گشاد نشان می‌داد. به‌حال خریدمش.

به مسافر‌خانه که برگشتم، لباس شستم. ژیله قهوه‌ای پارک، کش باف خودم، پیژامه دختر. مجبور شدم لباس‌ها را با دست بشویم. لوله‌های ماشین از سرما ترک خورده بودند. جوراب شلواری مات‌تری پوشیدم. زخم زیادی به چشم می‌آمد. خواستم لنزها را بگذارم. با اولی تار می‌دیدم، شماره اشتباهی انتخاب کرده بودم. دومی را نمی‌توانستم درست روی گره چشمم قرار بدهم. دیرم شده بود، کراند معطل می‌شد. عصبی شده بودم، دوباره تلاش کردم، پلک‌ها را از هم باز کردم. لنز از انگشتم افتاد. کورمال دنبالش گشتم. در نهایت لنزها را درون جعبه‌اش برگرداندم و عینک زدم.

تنها مشتری‌های کافه ما بودیم. نشستیم کنار رادیاتور تا کفش‌های مان را خشک کنیم. روی هر پنجره مجسمه‌های مینیاتوری گذاشته بودند؛ از همان‌هایی که مخصوص خانه‌های اسباب‌بازی است. تاریک بود. در ویتترین صندوقی کنار پیشخان دو عدد شیرینی بود به قیمت پانزده هزار وون و یک جعبه کرم‌پودر ساخته شده از سرم حلزون، آن هم پانزده هزار وون. خدمتکار یک کاسه کالاماری خشک برای مان آورد. دختر را در حمام آب گرم دیده بودم، همانی که هم‌سنم بود اما بدنش شل و وارفته شده بود. روی کاپوچینو من نقش قلب انداخته بود. برای کراند نقش ماهی.

کراند شاخک‌های کالاماری را دستش گرفته بود و می‌چرخاند.
«بچه که بودم مادرم می‌گفت اگه شیر رو با کالاماری بخورم، توی رگ‌هام شاخک درمی‌آد. یا شاید کرم. درست یادم نیست.»

خندیدم.

«فکر کنم گولم می‌زد تا شیر نخورم. نمی‌تونم درست هضمش کنم. شما شیر دوست دارید؟»

«شراب رو ترجیح می‌دم.»

«تو سوکچو شراب پیدا نمی‌شه.»

در بحر کالاماری فرو رفته بود، جواب نداد. از این که حرف زدم، پشیمان شدم. تلفنم روی میز می‌لرزید. عکس ژون‌هو روی صفحه افتاد. گذاشتمش توی کیفم.

«تو شهر کم‌تر آدمی هم‌سن و سال شما دیدم.»

«همه از این جا می‌رن.»

«حوصله‌تون سر نمی‌ره؟»

شانه بالا انداختم.

«دوست‌پسر ندارید؟»

قبل از این که بگویم نه کمی تردید کردم. بوی فرزند. هرگز این کلمه را نفهمیدم، معادل فرانسوی‌اش، دوست کوچک، را هم هیچ وقت درک نکردم. چرا برای توصیف یک عاشق باید از صفت «کوچک»^۲ استفاده کنند؟

«خودتون چه طور؟»

از دواج کرده بود. سکوتی برقرار شد.

@anti_copy_book

«خب، کجای کارید؟»

«با زخم؟»

«نه، قهرمان تون.»

خنده کوتاهی کرد، انگار آه کشیده باشد. طرح‌هایی زده بود اما هیچ چیز نهایی نبود. هر داستانی چرک‌نویس داستان بعدی بود. اما دیگر نمی‌دانست که این داستان آخر را چه طور پیش ببرد.

«فکر کنم از این که ماجرا رو تموم کنم می‌ترسم، از این که دنیاش رو از دست بدم و دیگه هیچ قدرتی توش نداشته باشم.»

«به خواننده‌ها تون اعتماد ندارید؟»

«مسئله این نیست...»

شروع کرد شاخک‌ها را ریزریز کردن.

«همیشه این طوره، داستانی که می‌سازم ازم فاصله می‌گیره و راه خودش رو می‌ره... بعد شروع می‌کنم به ساختن و تخیل کردن به داستان دیگه، اما چیزی که نقاشی می‌کنم همون داستان قبلیه، داستانی که دیگه خودش داره خودش رو تعریف می‌کنه بدون این که بدونم قراره به کجا بکشه، تا بالاخره تموم می‌شه، اون وقته که می‌رم سراغ به داستان جدید و روز از نو، روزی از نو...»

انگشت‌هاش همچنان با شاخک‌ها ورمی‌رفت.

«گاهی به خودم می‌گم که هیچ وقت موفق نمی‌شم چیزی رو که واقعاً منظورمه بنویسم.»
به فکر فرو رفتم.

«شاید این طوری بهتر هم باشه.»

کراند سرش را بلند کرد. ادامه داد:

«دللی می‌شه واسه ادامه دادن. وگرنه شاید دیگه چیزی نکشید.»

کراند همچنان ساکت ماند. به میز نزدیک‌تر شدم.

«تو این داستان چه اتفاقی می‌افته؟»

ترجیح می‌داد نقاشی‌ها را نشانم بدهد. اصرار نکردم. زنی با یک ظرف نودل و لوبیاقرمز وارد شد، در با شدت پشت سرش بسته شد. پشت پنجره باران ضرب گرفته بود. کراند دکمه‌های پالتوش را بست.

«زمستون‌ها همیشه همین بساطه؟»

«امسال از همیشه سخت‌تره...»

خدمتکار با یک بشقاب ترب مارینه‌شده رفت پیش زن پشت پیشخان. کراند به آن‌ها نگاه کرد، بعد سمت من برگشت، مهربان‌تر.

«همیشه برام سؤاله که ماکارونی مال چین یا ایتالیا؟»

که می‌داند، مال هر دو گوشه دنیا، تاریخ را هر کسی باب میل خودش می‌نویسد. پرسید آشپزی اروپایی را می‌شناسم؟ گفتم که اسپاگتی دوست ندارم. خندید که باید اسپاگتی واقعی را امتحان کنم، اسپاگتی ایتالیایی.

سرم را پایین انداختم. دیگر نخندید.

«بخشید، منظوری نداشتم.»

«بگذریم، نمی‌فهمم چرا تو سوکچو مونده‌یدی.»

«راست می‌گید. نمی‌دونم آگه شما این‌جا نبودید چه کار دیگه‌ای داشتم.»
جا خوردم.

خیلی جدی گفت «شوخی کردم.»

باقی‌مانده کالاماری را یک گوشه میز جمع کرد، یکی دیگر برداشت.

«با غذا بازی نمی‌کنند.»

برش گرداند سرجایش. زن‌ها یواشکی نگاه‌مان می‌کردند، پیچ‌کنان با نودل‌ها ورمی‌رفتند بدون این‌که چیزی بخورند. فضا بوی پیازداغ می‌داد.

کراند پرسید «چی می‌گن؟»

«حرف‌های الکی.»

آرام سر تکان داد. ناگهان به نظرم آمد خیلی تنه‌است.

با مهربانی پرسیدم «این دفعه پایان داستان قطعی‌ه؟ مجموعه رو تموم می‌کنید؟»

«احتمالاً نه. ولی عجالتاً آره.»

یک شاخک برداشتم تا ته فنجانم را هم بزنم. او به فنجانش دست نزده بود. داشتم نفخ می‌کردم. پیراهن کش‌بافم را مرتب کردم تا شکمم را پنهان کنم.

«شرابی به‌تون می‌آد.»

«نه زبادی گشاده، از خاله‌م بهم رسیده.»

«منظورم رنگش بود.»

ساکت شدیم. دخترها شیرینی برداشته بودند اما نمی‌خوردند. دیگر حتی حرف هم نمی‌زدند. شب شده بود. از پشت پنجره بازار دیده می‌شد. بساط فروشنده‌ها زیر سقف‌های برزنتی شبیه تابوت بودند.

کراند گفت «در واقع تنها چیزی که باقی‌مونده شخصیت زنه‌ست.»

به نقطه‌ای بالای شانه من خیره شده بود.

«زنی که شخصیت داستانم رو به‌ش سپرم.»

«هنوز پیداش نکرده‌ید؟»

«تو این سرما کار ساده‌ای نیست.»

نگاهی به‌اش کردم.

«تقصیر من نیست.»

«جانم؟»

با عصبانیت گفتم:

«سرما رو می‌گم، دست من نیست.»

اول ابرو بالا انداخت و بعد گفت:

«به نظرتون این زنه چه شکلیه؟»

گفتم که کتاب‌هایش را نخواندم.

«نظر شما برام مهمه.»

دوست داشتم بدانم او، یعنی قهرمانش، دنبال چه چیزی است؟

کراند آرنج‌هایش را روی میز گذاشت.

«واضح.»

«نه برای من.»

«دنبال داستانی که پایان نداشته باشه. که همه چیز رو تعریف کنه. هیچ ابهامی نداشته باشه. یه

افسانه. یه افسانه درست و درمون.»

«افسانه‌ها غمگینند.»

«نه همه شون.»

«چرا، افسانه‌های گره‌ای همه غمگینند. باید بخونیدشون.»

کراند به سمت پنجره چرخید. محتاطانه، شمرده شمرده پرسیدم:

«و زن داستان چه فرقی با بقیه داره؟»

یک لحظه فکر کرد.

«باید فن‌اناپذیر باشه.»

بغض کردم. برای او نظر من چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد؟ هر حرفی هم بزنم، کسی که امشب

به سراغش می‌رود دیگری است، زن خیالی داستان. هر کاری بکنم، او دور از من غرق در نقاشی‌های

خودش خواهد بود. باید به نورماندی برگردد، مردک فرانسوی! باقی‌مانده کف کاپوچینو را از روی

شاخک کالاماری لیسیدم. از جایم بلند شدم. کار داشتم. کراند بدبینانه به‌ام خیره شد. بعد سرش را

پایین انداخت و به فرانسوی زمزمه کرد که همراه می‌آید.

«ترجیح می‌دم تنها باشم.»

در خیابان دلم می‌خواست که برگردم کنارش، که اصرار کند همراهم بیاید، دلم می‌خواست به‌اش

بگویم که هم‌قدم من شود. اما تا خود مسافرخانه فاصله‌اش را حفظ کرد و پشت سرم آمد. زیر طاق

پیروزی دلفین بادی با لب‌خندی وارونه از باله پاره‌اش آویزان بود. از سرما ترکیده بود.

دو روز بعد، نیمه‌های شب، ژون‌هو رسید. اتوبوس به خاطر بارش برف تأخیر داشت. در لابی منتظرش

بودم با یک ظرف کالاماری زنجبیلی که البته به‌اش لب نزد، غذا خورده بود، باید مراقب وزنش می‌بود.

به اتاقم که می‌رفتم اعتراض کردم که این مدت هیچ خبری از من نگرفته بود. جواب داد که من هم

اصلاً به او تلفن نکرده‌ام. گفت دیگر رابطه از راه دور را نمی‌تواند تحمل کند. باید همراهش به سنول

می‌رفتم، تا وقتی کار پیدا می‌کردم حقوقش برای هر دوی ما کفایت می‌کرد. آه کشیدم. قبلاً راجع به

این موضوع حرف زده بودیم، من نمی‌توانستم مادرم را تنها بگذارم. گفت مادر هم می‌تواند با ما بیاید.

سرم را تکان دادم که نه، مادر در سنول کاری نداشت انجام بدهد و من هم دوست نداشتم با مادرم

زیر یک سقف زندگی کنم. ژون‌هو دستم را فشار داد. او نمی‌توانست کارش را از دست بدهد، موقعیت

شغلی خیلی خوبی بود. یاد خاطرات سنول افتادم. الکل، خنده‌های بی‌وقفه، نورهای کورکننده، بدن

کوفته از هیاهو و هیجان و دخترها، آن همه دخترها و پسرهایی که تمام سروصورتشان را جراحی کرده بودند، در شهری که پیچ و تاب می خورد و ساختمان هایش هر روز بلند و بلندتر می شد. به ژون هو گفتم حق دارد. نباید به خاطر من این فرصت را از دست بدهد. گفتم که خیلی احمقم، که خیلی دوستم دارد.

در تخت ساکت بودیم. چشم دوخته به سقف. بالاخره ژون هو شروع کرد به حرف زدن، به زمزمه گفت که فردا برمی گردد. پاهایم یخ کرده بود. ترجیح می دادم که بماند، خیلی نزدیک. فقط می خواستم احساس کنم که دوست داشتم می شوم.

زود بیدار شدم تا صبحانه را آماده کنم. به اتاق که برگشتم، ژون هو جلو حمام منتظر بود. بالاتنه لخت، پایین تنه پیچیده در حوله. کراند از میان ابری از بخار لای در را باز کرد. ژون هو را که دید، یک آن خشکش زد، با سر سلامی به من کرد و در اتاقش فرورفت. ژون هو قهقهه ای زد، تابه حال چنین دماغی ندیده بود. از کوره دررفتم، به اش گفتم روزی که خواست صورتش را جراحی کند می تواند دماغش را این شکلی عمل کند. خشکش زد. گفتم عوض شده ام. پیشانی اش را بوسیدم، بیخود نگران بود، باید عجله می کرد، اتوبوس منتظر او نمی ماند.

روی پیشخان پذیرش یک کارتن بزرگ بود. پارک گفتم که اول صبح مادرم برایم آورده. نمی خواسته مرا ببیند. خرچنگ شکم پر بود.

وقتی به آشپزخانه می رفتم تا جعبه را در یخچال بگذارم، از پشت در شیشه ای دختر پانسمان شده را دیدم. داشت تنوک عسلی می خورد. زیبایی گرمش کرده بود و رشته ها کش می آمدند. کمی تنوک خورد و بعد تلفن همراهش را نزدیک گوشش برد و لب هایش را که لابه لای پانسمان گیر افتاده بود تکان داد. وقتی تلفن را قطع کرد، در کمال آرامش پانسمان را با دو انگشت گرفت. شروع کرد به باز کردن. پوست از زیر پانسمان بیرون می آمد، می توانستم زخم ها را ببینم که هنوز خیس بودند. ابروها هنوز درنیامده بودند. شبیه کسی بود که دچار سوختگی خیلی شدید شده باشد، صورتش نه به مردها شباهت داشت و نه به زن ها. با ناخن شروع کرد به خراشیدن گونه اش. پوستش را کند. سوراخ کرد. شخم زد. پوسته های صورتی روشن روی زانوهایش و روی کف پوش می ریختند. دست آخر نگاهی به دوروبرش کرد، انگار حیرت کرده بود. با همان دستمالی که من برای خشک کردن ظرف ها استفاده می کنم، تمام پانسمان ها و تکه پاره های پوستش را جمع کرد، ریخت توی بشقاب روی تنوک ها و بعد همه را در سطل زباله خالی کرد.

@anti_copy_book

پشت پیشخان پنهان شدم تا موقع خروج من را نبیند. ساعت دوی بعد از ظهر دختر به سنول برگشت.

زیر نور لامپ صورتی همراه با صدای ادیت پیاف که از رادیو پخش می شد، پارک با سروصدا رشته های ماکارونی را هورت می کشید. از من خواسته بود تا در آب گوشت بپزم شان، دیگر حالش از ماهی به هم می خورد. رادیو به خش خش افتاد. پارک خاموشش کرد. از جلو دستگاه جم نخورد، گفت بعد از ظهری، نزدیک پل، دیده که باز دارند دو هتل دیگر می سازند. دیگر چاره ای نداشت. باید وام می گرفت تا قبل از تابستان بازسازی طبقه اول را تمام کند، وگرنه مسافر خانه دوام نمی آورد.

یک تکه کیمچی پوشیده از چربی روی سطح سویم معلق بود. من را یاد پوسته‌ریزه‌های زخم دختر می‌انداخت. از پارک سراغ مرد فرانسوی را گرفتم، درعین حال که سعی می‌کردم خودم را بی تفاوت نشان بدهم. از سه روز پیش که ژون هو رفته بود، کراند از اتاقش بیرون نیامده بود، روی در زده بود: «دو نات دیسترب».^{۲۱} نه چیزی برای شستن به من داده بود و نه برای خواندن روزنامه به لابی آمده بود. فقط در حمام حضورش حس می‌شد، رد خمیردندان در روشویی و صابونی که کوچک‌تر می‌شد. پریروز جلو سویرمارکت دیدمش، بدون یک کلمه حرف از کنارم رد شد. مه خیلی غلیظ بود، اما بین ما حتی دو متر هم فاصله نبود.

پارک داشت غر می‌زد که باید به دندان‌پزشکی هم برود. نگاهی به‌اش کردم. وقتی چیزی می‌جوید، گلویش شبیه جوجه تازه به دنیا آمده‌ای که عمری نخواهد کرد می‌لرزید.

سرسب به ژون هو تلفن کردم. اول حالش را پرسیدم، بعد گفتم که ازش جدا می‌شوم. سکوتی برقرار شد. فکر کردم تلفن را قطع کرده. پرسید چرا. از جایم بلند شدم، پرده‌ها را کنار زدم. برف آبداری می‌بارید. پرهیب آدمی که زیر روزنامه پناه گرفته بود با عجله رد شد. در کوچه فرورفت و سپس ناپدید شد. ژون هو با صدای ضعیفی گفت که خسته است و قطع می‌کند، بعداً راجع به‌اش حرف می‌زنیم. پولوورم را درآوردم. خودم را به پنجره نزدیک‌تر کردم تا جایی که شکمم و سینه‌هایم به شیشه چسبید. وقتی از شدت سرما سر شدم، خوابیدم.

دست آن سوی دیوار به کندی پیش می‌رفت. گویی رقص برگ‌های خشک باشد در دست باد. آوایی عاری از خشونت، غمگین، یا حتی افسرده‌کننده. حتماً زن داشت در گودی کف دست او پیچ و تاب می‌خورد، به انگشتانش می‌پیچید، کاغذ را لیس می‌زد. در تمام طول شب صدایش را می‌شنیدم. در تمام طول شب می‌خواستم گوش‌هایم را محکم بگیرم. تا دم صبح شکنجه ادامه پیدا کرد، تا بالاخره قلم خاموش شد. خسته و فرسوده به خواب رفتم.

شب چهارم دیگر نتوانستم تحمل کنم، در اتاقش را زدم. صدای بسته شدن در قوطی جوهر را شنیدم، آمد و در را به روی من باز کرد. پابره‌نه، چشم‌ها گودرفته، پیراهنش زیر پولوور جمع شده بود. روی میز کار یک دسته کاغذ نقاشی شده بود، یک سری اتود و کاسه نودل فوری. این پا و آن پا کردم.

«اون روز، اون پسر، چیزی که فکر می‌کنید نبود...»

کراند چینی به پیشانی انداخت، داشت سعی می‌کرد تا منظورم را بفهمد. بعد انگار جا خورده باشد. احساس حماقت کردم. پرسیدم به چیزی احتیاج ندارد، تشکر کرد و گفت نه. باید برمی‌گشت سر کارش.

«می‌تونم ببینم؟»

«نه، فعلاً ترجیح می‌دم نبینید.»

دیگر احساس شرمندگی نمی‌کردم، به جایش عصبانی شدم.

«چرا نمی‌شه؟»

«اگه الان داستان رو لو بدم، دیگه هیچ وقت منتشرش نمی‌کنم.»

«قبلاً می‌داشتید ببینم...»

کراند کمی جابه‌جا شد، انگار که بخواهد میز را از چشم من پنهان کند. دستش را برد پشت گردنش.
«متأسفم.»

خواست که تنه‌ایش بگذارم، چیزی برای نشان دادن نداشت، باید به کارش ادامه می‌داد.
در ربلی را کشیدم.

بعد دوباره بازش کردم و با لحنی خنثی گفتم:

«اگه مثل خودتون باشه، هیچ زنی رو پیدا نمی‌کنه. قهرمان‌تون رو می‌گم. دست کم این‌جا پیدا
نمی‌کنه. این‌جا برای اون چیزی وجود نداره.»

کراند داشت آماده می‌شد تا خط دیگری بکشد. از حرکت بازایستاد. قطره‌ جوهر نوک قلم‌مو، سنگین و
سنگین‌تر می‌شد، آماده‌ چکیدن بود. به نظرم ردی از اندوه بر چهره کراند دوید، بعد جوهر روی کاغذ
پاشید و گوشه‌ منظره را سیل برداشت.

از کوچه رد شدم و به ساختمان اصلی رفتم، به آشپزخانه رسیدم، غذایی را که مادرم فرستاده بود باز
کردم، روی زمین نشستم و دیوانه‌وار شروع به خوردن کردم، به پُر کردن تنی که زیر بارش احساس
خفگی می‌کردم، لقمه‌ها را طوری قورت می‌دادم که به نفس نفس افتاده بودم، هر چه پیش‌تر
می‌بلعیدم پیش‌تر از خودم بدم می‌آمد، لب‌هایم بیش‌تر می‌جنید، دندان‌هایم بیش‌تر می‌سایید تا
جایی که مست از غذا نقش زمین شدم، شکمم در هم پیچید و محتوای اسیدی را روی ران‌هایم بالا
آورد.

نئون سبزرنگی توی راهرو روشن شد. صدای پا آمد. پارک پیر وارد شد. نگاهی به اطراف انداخت.
موهایم صورتم را پوشانده بود. بازوانش را دورم حلقه کرد و به شانه‌ام زد، انگار که بخواهد کودکی را
آرام کند، بعد بالاپوشش را دورم پیچید و مرا به اتاقم رساند، بدون یک کلمه حرف.

فردای آن شب، بی‌اختیار، وظایفم را انجام دادم، به خاطر انقباض معده شدیداً خسته بودم. به محض
این‌که فرصتی پیدا کردم در اتاقم پنهان شدم تا روی زمین گرم دراز بکشم، بالستی زیر پهلوه‌ایم
گذاشتم، دست‌ها و پاهایم را از هم باز کردم تا هیچ تماسی با پوست تنم نداشته باشند. تنها چیزی که
می‌توانستم بیوشم لباس خوابی بود که کمرش کِش نداشت. از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم.

دو ضربه به درِ اتاقم زده شد. کراند بود. مجبور بود دوباره به سوپرمارکت برود. لازم نبود همراهش
بروم، فقط امکان داشت یک کلمه را برایش ترجمه کنم؟

نفسم را در سینه حبس کردم.

نهایتاً گفتم مسئله‌ای نیست و خودش از پیشش برمی‌آید. بعد به فرانسوی اضافه کرد که حق با من
است. سال‌هاست که خودش را جای قهرمانش گذاشته. دیگر بیش‌تر از این وقتم را نمی‌گیرد و به
خانه‌اش برمی‌گردد. چهارروز دیگر.

بعد رفت.

خودم را به تخت رساندم، زیر پتو مثل جنین به خودم پیچیدم.

حق نداشت برود. برود و داستان‌ش را با خودش ببرد. و آن سر دنیا نشان دهد. حق نداشت من را با
داستانم که روی صخره‌ها می‌خشکید تنها بگذارد.

مسئله ربطی به عشق و هوس نداشت. نمی‌توانست ربطی داشته باشد، آن هم با او، فرانسوی، خارجی. نه، مطمئن بودم که مسئله نه عشق بود و نه هوس. اما فهمیده بودم نگاهش به من فرق کرده. اوایل اصلاً من را نمی‌دید. بعد متوجه حضور من شد، مثل ماری که در رؤیای آدم می‌لغزد و به کمین می‌نشیند. نگاهش، سفت و سخت، در من نفوذ کرده بود. باعث شده بود چیزی را در خودم کشف کنم که نمی‌شناختم، بخشی از خودم را، آن جا، در گوشه دیگری از دنیا، تنها چیزی که می‌خواستم همین بود؛ می‌خواستم در نوک قلم‌مویش زندگی کنم، در جوهرش غوطه‌ور شوم، تا همه زنان دیگر را فراموش کند. گفته بود نگاهم را دوست دارد. این دقیقاً چیزی بود که گفت. درست مثل حقیقتی لخت و خشن که البته هیچ تأثیری روی او نداشت، هیچ احساسی در قلبش بر نمی‌انگیخت، کاملاً منطقی به این نتیجه رسیده بود.

من نیازی به منطق او نداشتم. می‌خواستم نقاشی‌ام کند. آن شب، وقتی کراند در حمام بود، به اتاقش رفتم. نقاشی‌ها مرتب روی هم چیده شده بودند. یک کاغذ مجاله و خیس از بزاق توی سطل زباله بود. بازش کردم. چسبناک بود. تصویر زن بود که پاره شده بود اما برای من دیگر یک خط هم کافی بود تا خودم بتوانم باقی خطوط را، چیزی که او نمی‌کشید، تخیل کنم. زن به خواب رفته بود، با چانه‌ای فرورفته در کف دستانش. باید به این جادوگر جان می‌داد، این زن بالاخره باید زنده می‌شد، تا من بتوانم تکه‌تکه‌اش کنم! رفتم سمت میز. جوهر درون قوطی می‌درخشید. انگشتم را جوهری کردم و روی پیشانی‌ام کشیدم، روی بینی، گونه‌ها. جوهر چکید میان لب‌هایم. یخ بود. نوچ بود. دوباره انگشتم را جوهری کردم و از چانه تا استخوان ترقوه در طول رگ‌ها به پایین کشیدم. بعد برگشتم به اتاقم. یک قطره توی چشمم رفته بود. چشم‌هایم می‌سوخت، محکم بستم‌شان. وقتی خواستم بازشان کنم، پلک‌ها به هم چسبیده بودند. جلو آینه مجبور شدم مژه‌ها را یکی‌یکی از هم جدا کنم تا بتوانم از نو خودم را ببینم.

سه روز دیگر به کندی گذشت، مثل سر خوردن آهسته قایق‌ها بر پهنه دریا. کراند از اتاقش بیرون نمی‌آمد، من هم تا دیروقت به اتاقم بر نمی‌گشتم، تا وقتی که مطمئن می‌شدم او دیگر خواب است. هر شب تا بندر پیاده می‌رفتم. مردها برای صید کالاماری آماده می‌شدند. در سوپ‌فروشی گرد هم می‌آمدند، بادگیرها را محکم می‌بستند تا مبدا منفذی باز بماند و باد از آن عبور کند، بعد به اسکله می‌رفتند، سوار بیست و چهار قایق می‌شدند تا ریشه‌هایی را که از عقب تا جلو کشتی‌ها بسته شده بود روشن کنند، طعمه را دورتر از ساحل می‌ریختند. دهان‌ها خاموش بود و چشم‌ها در مه هیچ چیز نمی‌دید، تنها دست‌ها گرم کار بودند. تا نیایشگاهی که انتهای اسکله بود راه می‌رفتم، غرق در بوی بد دریا که پوست را چرب می‌کرد، نمک را روی گونه‌ها می‌خشکاند و روی زبان مژه آهن به جا می‌گذاشت. کمی بعد هزاران فانوس شروع به درخشیدن می‌کردند و در این لحظه بود که صیادان طناب‌ها را رها می‌کردند و تله‌های نوری به سمت آب‌های ساحلی حرکت می‌کرد، جریانی آرام و باشکوه، کهکشان راه شیری بر پهنه دریا.

صبح چهارمین روز، در رخت‌شوی خانه، لباس‌ها را آماده شستن می‌کردم، شلواری پیدا کردم که حتماً دختر پانسمان شده جا گذاشته بود. جوراب شلواری‌ام را درآوردم تا شلوار را امتحان کنم. ران‌هایم

درون شلوار گم شده بود اما دکمه‌های کمرش را نمی‌توانستم ببندم. داشت گریهام می‌گرفت که از پایم درآوردمش. خواستم جوراب‌شلواری را بپوشم که متوجه شدم دررفته. چمباتمه زدم تا لابه‌لای لباس‌ها جوراب‌شلواری دیگری پیدا کنم، دیدم که کراند وارد شد.

جلو در ایستاده بود با یک سبد لباس در دست. پولوور را پایین کشیدم تا پاهایم را بپوشانم. گفتم که دارم لباس‌های سفید و رنگی را از هم جدا می‌کنم، می‌تواند وسایلس را بگذارد و برود. ناشیانه کاری را که گفتم انجام داد، انگار که دست‌هایش برای بالاتنه‌اش زیادی بلند بودند، بعد تغییر عقیده داد، لزومی به شستن لباس‌ها نبود، اتوبوسش فردا ساعت ده صبح حرکت می‌کرد.

«هر وقت کتاب چاپ بشه یه نسخه براتون می‌فرستم.»

«مجبور نیستید.»

نشست تا هم‌قد من شود. سرم از بوی مایع شوینده و نفت گیج می‌رفت.

«قبلش دوست دارم یه جوری ازتون تشکر کنم.»

با عجله لباس‌ها را در ماشین ریختم. از جایم بلند شدم. می‌خواستم بروم اما کراند دستش را گذاشت پشت زانویم. نگاهم نمی‌کرد، به زمین زل زده بود، آرام به جلو خم شد. تا جایی که گونه‌هایش به ران من چسبید.

لباس‌های خیس خورده در لگن ماشین لباس‌شویی شروع به چرخیدن کردند. با صدایی خفه. بلند می‌شدند و می‌افتادند. سنگین. بلند می‌شدند و باز می‌افتادند. می‌چرخیدند و سریع‌تر می‌افتادند. تا جایی که تبدیل به گردابی شدند و گرداب به شیشه می‌کوبید. یک‌آن دیگر صدای ماشین را نشنیدم. خیلی طول نکشید. تنها چند ثانیه. و باز صدای ماشین از سر گرفته شد.

«دوست دارم دست‌پختم رو بخورید.»

سرم را پایین انداختم. کراند به ماشین زل زده بود. معلوم بود که دیگر این‌جا نیست، انگار که جنگی را واگذار کرده و از خستگی تسلیم شده باشد. بلند شد، زمزمه کرد:

«چرا که نه.»

بعد رفت و در را پشت سرش بست.

بعد از شام من و مادر دراز کشیده بودیم و تلویزیون تماشا می‌کردیم. مادر پشتم بود و پاهایش را دورم حلقه کرده بود.

همین‌طور که گردنم را ماساژ می‌داد گفت «اولین باره شنبه به دیدنم می‌آی.»

«پارک پیر رفته ستول، باید بمونم مسافر خونه.»

مجری داشت روی مانکن‌های مختلف نشان می‌داد چه‌طور به کمک اسپری مو و چسب برای خودمان سیل بگذاریم. مادر با اشتیاق به صفحه تلویزیون زل زده بود، به این امید که شاید ژون‌هو را در برنامه ببیند، هر چند پیدا کردنش وسط مانکن‌های دیگر سخت بود، همه‌شان در تلویزیون شبیه هم بودند. به هر حال خوشحال بود که ژون‌هو مشهور می‌شد. فکر کردم که همین روزها باید به‌اش بگویم که از هم جدا شده‌ایم. شروع کرد به ماساژ دادن شانه‌هایم، استخوان ترقوه را بیش‌تر فشار داد، به نظرش زیادی بیرون زده بود، زیر فشار انگشتان مادر خم شده بودم، پوست پاهایش را می‌دیدم، مثل سنگ زبر و سفت شده بود.

«باید به پاهات کرم بزنی.»

@anti_copy_book

«ای بابا، آخه...»

موقع پخش تبلیغ مادر به آشپزخانه رفت و با یک تیوب ژله خرمالو برگشت. برند مشهوری بود. هدیه‌ای از طرف خاله. سرپوش را برداشت، چشم‌هایش برق می‌زد، صبر کرده بود تا با هم بخوریمش. پادش انداختم که از بافت ژله‌ای خوشم نمی‌آید. با دلخوری اتیکت تیوب را واریسی کرد. نمی‌شد نگهش داشت. به تاج تخت تکیه داد و شروع کرد به مزه مزه کردن ژله. تبلیغ تلویزیون راجع به درمان معجزه‌آسای منافذ باز پوست بود. تیوب ژله را از دست مادرم گرفتم، شروع کردم به مکیدن. نرم و لزج از گلویم پایین می‌رفت. مادر آهی از سر رضایت کشید و تلویزیون دوباره مانکن‌های یک‌شکل‌و‌اندازه‌اش را جلو چشم ما به‌صف کرد.

دم سحر، قبل از بیدار شدن مادر، بیرون زدم. از انبار تخلیه بار گذشتم و به بازار ماهی‌فروشان رسیدم.

نور چراغ قوه‌ام روی آکواریوم‌ها می‌افتاد و هشت‌پاها شروع به تقلا می‌کردند. ظرف‌ها روی هم تلنبار شده. تنگ پر از مایع ظرف‌شویی. بوی ترشیدگی. قدم‌هایم روی بتن، شلپ‌شلپ آب. صدایی حجیم و گنگ. مثل صدایی که زیر آب به گوش می‌رسد.

فوگوهای مادر با دهان باز در آب شناور بودند، انگار تعجب کرده باشند. مادر دندان‌های‌شان را کشیده بود تا همدیگر را زخمی نکنند. لب‌های کلفتی داشتند. دلم می‌سوخت و به همین خاطر فوگویی را که به نظرم از همه احمق‌تر بود انتخاب کردم. بیرون از آب باله‌هایش را به شدت تکان می‌داد. هول کردم، محکم کوبیدمش، سرش میان انگشتانم خرد شد. پیچیدمش درون یک کیسه که در راه چکه نکند.

آسمان کم‌کم صورتی‌رنگ می‌شد. ماهی را در یخچال گذاشتم، دوش گرفتم، تونیک آکریلیکم را پوشیدم، بعد تلاش کردم لنزها را بگذارم. این بار درست روی قرنیه قرار گرفتند. روی پلک بالا خط مشکی کشیدم. ریملم خشک شده بود، مجبور شدم با آب خیسش کنم و بعد روی مژه‌هایم بکشم. شینیون شلی روی سرم درست کردم، از آینه فاصله گرفتم تا خوب خودم را ببینم.

صورت‌م خسته به نظر می‌رسید. تونیک آکریلیک زیر ناف‌م جمع شده بود. فکر کردم عوضش کنم اما همیشه همین کش باف تنم بود، نهایتاً تونیک را درنیاوردم.

وارد آشپزخانه شدم. در شیشه‌ای کثیف بود، قبل از این که پارک برگردد باید تمیزش می‌کردم. رادیو را روشن کردم. سخنرانی نخست‌وزیر ژاپن درباره یک قرارداد تجاری با چین پخش می‌شد. فوگو را روی کابینت گذاشتم، حرکت دستان مادر را در ذهنم مرور کردم. باید به بهترین وجه انجامش می‌دادم. فوگو نه فلس داشت و نه تیغ، فقط پوستی که زیر دست خش‌خش می‌کرد. تمیزش کردم، باله‌ها را قیچی کردم، چاقو را برداشتم تا سرش را ببرم. غضروفش محکم‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کردم. با چاقوی تیزتری امتحان کردم، صدای خشک خرد شدن. پوست را شکاف دادم و در یک حرکت از روی برآمدگی شکم کشیدم و جدایش کردم، بعد تیغه چاقو را در شکم ماهی فرو کردم انگار یک خرمالوی رسیده را قاچ کنم. دل‌وروده‌اش نمایان شد. تخم نداشت، نر بود. با قاشق کوچکی خون را جمع کردم. محتویات شکم، قلب و معده را با انگشت بیرون کشیدم مبادا سوراخ‌شان کنم. چرب بودند و لیز می‌خوردند. با دقت جگر را از کیسه صاف جدا کردم. کوچک بود. مثل فرنی صورتی. کف دستم تکانش می‌دادم، می‌لرزید. بعد گذاشتمش در یک کیسه، کیسه را بستم و انداختم داخل سطل زباله.

ماهی شبیه بادکنکی شده بود که بادش دررفته باشد. دست‌هایم را شستم، ماهی را آب کشیدم و قطعه‌قطعه کردم. فیله‌ها شکننده و سفید بودند، عین بخار آب. با یک دستمال تمیز خشک‌شان کردم تا مبادا خونی باقی مانده باشد، بعد با ظریف‌ترین چاقویی که داشتم بریدم‌شان. برش‌های خیلی نازک. نوک چاقو به نرمی می‌لغزید.

یک ساعت بعد کارم تمام شده بود.

ترب‌ها را رنده کردم، با سرکه برنج و سس سویا چاشنی را درست کردم و بعد یک ظرف سرامیکی بسیار پهن برداشتم. ظرف با صدف منبت‌کاری شده تزئین شده بود، صحنه‌ای از پرواز درناها. فیله‌های فوگو را چیدم. مثل پر نازک بودند، پرهایی که فقط کمی از هوا سنگین‌ترند. صدف‌های ظرف از

پشت‌شان دیده می‌شدند. جای مادر خالی بود تا ببیند.

در کوچه مادر کیم بچه‌گربه‌ای به سمتم دوید. ظرف را با یک دستم گرفته بودم، خم شدم تا با دست دیگرم پس سرش را نوازش کنم. خرخر می‌کرد و دماغش را سمت ظرف ماهی می‌آورد. چشم‌های تپله‌ای. میومیوکنان چند متری پشت‌سرم آمد.

در حیاط باز بود. ایستادم. روی برف دو خط باریک از یک سو تا سوی دیگر حیاط کشیده شده بود. ردپا از اتاق کراند شروع می‌شد، از جلو حوض عبور می‌کرد، به در می‌رسید و دور می‌شد. دو خط. و ردپاهای او.

خیره نگاه‌شان کردم.

سپس در امتداد سایه‌بان به سمت اتاق او راه افتادم.

پرده‌ها کشیده شده بودند. پتو روی تخت مرتب تا شده بود. اتاق هنوز بوی نفس او را می‌داد. بوی عود. روی گردوغبار آینه ردی از نور افتاده بود. رد غبار از سقف شروع می‌شد، موج می‌خورد و روی میز فرود می‌آمد. آرام و آهسته.

دفترچه‌اش روی میز بود. حسابی کهنه شده بود.

ظرف را روی زمین گذاشتم، رفتم سمت پنجره.

عجیب بود.

هیچ وقت متوجه نشده بودم که روی هره پنجره کلی خاک نشسته. نشستم روی تخت. آهسته. مبادا ملحفه‌ها چروک شوند. گوش دادم. گوش‌هایم وزوز می‌کرد. صدا آرام و آرام‌تر می‌شد. درخشندگی نور کم و کم‌تر می‌شد. خطوط اتاق در هم فرومی‌رفت، محو می‌شد. نگاهی به ماهی کردم. به لکه جوهر پای تخت. به مرور زمان از بین خواهد رفت.

بعد دفترچه را برداشتم، بازش کردم.

قهرمان با پرنده‌ای آشنا می‌شد. یک مرغ ماهی‌خوار. روی ساحل ایستاده بودند و دریا را تماشا می‌کردند. زمستان بود. پشت‌سرشان کوهستان، زیر لاک‌های برف، گرداگردش را می‌پایید. قاب‌ها بزرگ بودند، انگار منفجر شده باشند. هیچ کلمه‌ای در کار نبود. پرنده پیر به نظر می‌رسید، یک پا بیش‌تر نداشت با پره‌های نقره‌ای. زیبا بود. از نوکش آب فوران می‌کرد، تبدیل به رود می‌شد و رود به اقیانوس می‌ریخت.

ورق زدم.

آدم‌هایی سر راه‌شان سبز می‌شدند، نه سن‌شان معلوم بود و نه چهره‌های‌شان. به زحمت رنگی دیده می‌شد، در حد رد بی‌جانی بر شن خیس. سایه‌روشن مغشوشی از آبی و زرد که در هم فرومی‌رفتند، حاصل دستی تازه‌کار. یکی از پی دیگری در باد پیش می‌رفتند و آرام‌آرام از قاب‌ها خارج می‌شدند، چرا که دریا روی ساحل پهن می‌شد، کوه را می‌پوشاند، تا بی‌نهایت به آسمان می‌ریخت، جز صفحه کاغذ مرزی وجود نداشت. جایی که بود و نبود. جایی که وقتی به آن فکر می‌کنی جان می‌گیرد و سپس محو می‌شود، آستانه، گذر، محل تلاقی برف با کف موج، لحظه‌ای که نصف دانه برف بخار می‌شود و نصف دیگر به دریا می‌افتد.

باز ورق زدم.

داستان رفته رفته محو می شد. از لابه لای انگشتانم فرومی ریخت و پیش چشمانم نیست می شد. پرنده چشمانش را بسته بود. دیگر هیچ چیز جز رنگ آبی بر صفحه کاغذ باقی نمانده بود. صفحه صفحه پوشیده از جوهر آبی لاجوردی. و مرد بر پهنه دریا، سرگردان در زمستان، خود را به دست امواج سپرده بود و رد قایقش طرح اندام زنی را تداعی می کرد، شانه، شکم، سینه، انحناهای کمر، سپس پایین می آمد؛ پایین تر، تا جایی که دیگر چیزی جز یک خط باقی نمی ماند، رد جوهر روی ران، ردی باریک و کشیده، جای زخم، رد قلم مو بر تن یک ماهی.

@anti_copy_book

[←۱]

خمیر یا کیک برنج.

[←۲]

ok That's (انگلیسی:!) ایرادی ندارد.

[←۳]

نام یکی از محله‌های گران قیمت سنول.

[←۴]

نام یک اسباب بازی.

[←۵]

اشاره به نهضت بازسازی و نوسازی کره جنوبی پس از ترک مخاصمه با کره شمالی در سال ۱۹۵۳.

[←۶]

مرتفع‌ترین نقطه در یک منطقه جغرافیایی که از آن جا می‌توان چشم‌انداز وسیعی به مناظر اطراف داشت.

[←۷]

wons thousand five (انگلیسی:!) پنج هزار وون.

[←۸]

people two for ,yes (انگلیسی:!) بله، برای دو نفر.

[←۹]

سال نو کره‌ای.

[←۱۰]

لباس سنتی کره.

[←۱۱]

نوشیدنی محلی.

[←۱۲]

نام کره‌ای داستان مصور.

[←۱۳]

نوشیدنی کره‌ای.

[←۱۴]

حمام آب گرم.

[←۱۵]

غواصان زن کره‌ای که از صید نرم‌تنان روزگار می‌گذرانند.

[←۱۶]

خط تصویری، نماد گرافیکی که اندیشه‌ای را نمایش دهد.

[←۱۷]

شخصیت‌های مشهور داستان‌های مصور اروپایی.

[←۱۸]

برش‌های بسیار نازک ماهی فوگو. سم کبد ماهی فوگو کشنده است.

[←۱۹]

غذای مخصوص عید در گره.

[←۲۰]

copain: petit دوست‌پسر. صفت petit در اصل به معنای کوچک است.

[←۲۱]

disturb not do (انگلیسی!) لطفاً مزاحم نشوید.

@anti_copy_book



@anti_copy_book